

خاطرات يك استاد

آنتوان چخوف



ترجمہ علی پاک بین

کتاب امروز

خاطرات یک استاد

آنتون چخوف

ترجمه‌ی علی پاکبین

چاپ دوم — شهریورماه ۲۵۳۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

افست از چاپخانه حیدری

در روسیه یک شخصیت بارز و برجسته، یک استاد که از هر حیث دارای ارزش بزرگ‌گست و مدتی عضو هیئت‌مدیره دانشگاه بوده‌است وجود دارد. نام این شخص نیکیلا استپانویچ اونتل می‌باشد. مدالها و جایزه‌هایی که این استاد از روسیه و سایر ممالک گرفته بی‌اندازه‌است. وقتی که در جشنی شرکت می‌کند و مدالهای خود را بنسینه نصب می‌نماید دانشجویان او را ایکونوستاس^۱ می‌نامند. رفقای او از اشراف‌درجه اول بودند و در مدت بیست و پنج یا سی سال قبل دانشمندی نبود که او را نشناسد و روابط صمیمانه با او نداشته باشد. فعلا کسی از او نامی نمی‌برد ولی اگر صحبت از گذشته به‌میان آید فهرست مفصلی از نام دوستان او تنظیم خواهد شد که در میان آنها نامهایی مانند پیروگوف، کاولین و نکراسوف شاعر که دوستی صمیمانه و بر حرارتی با او داشت

۱- Iconostase یکنوع پرده^۲ که‌صور مقدسه برآن نقش شده و مورد تقدیس

دیده خواهند شد. بعلاوه عضو افتخاری کلبه دانشگاههای روسیه و سه دانشگاه خارجه است. گذشته از اینها دارای مقامات عالیه دیگری نیز می باشد. اینهمه فضائل و مقامات منع نام مرا تشکیل می دهند و این شخصیت برجسته من هستم.

نام من خیلی مشهور است، هر فرد روسیه که خواندن و نوشتن را بداند با نام من آشنائی دارد. در خارج از روسیه هم نام من حشمت و شکوه و افتخاراتی دارد و در ردیف نام اشخاص خوشبخت انگشته شماری است که پیوسته زبانزد خاص و عام بوده و مورد تفریظ جرائد قرار می گیرند. همچنین شخصیت من خیلی معروف و بنحو قابل ملاحظه مفید برای اجتماع است در کار بسیار جدی و با استقامت هستم و دارای استعدادی قابل تحسین می باشم. از صفات مهم و بارز من می توان درستی، ادب و تربیت را نام برد. هرگز در خصوص ادبیات و سیاست با اشخاص بی اطلاع مباحثه نکرده و هیچگاه اتفاق نیفتاده که در ضیافتها یا مجامع دوستان سخنرانی کنم. نام من از هرگونه لکه و افتزائی ببری است و هیچگونه پشیمانی و ندامتی ندارد خلاصه نامی است خوشبخت. دارنده این اسم یعنی من، شخصی است شصت ساله و طاس،

که دندانهایش عاریه می باشند، عضلات او مبتلا به رعشه، علاج ناپذیر هستند. بهمان اندازه که نام من درخشان و مشهور است وجودم بی روح و لخت است، دستها و سرم همیشه در حال رعشه هستند که از ضعف سرچشمه می گیرد. سینهام فرورفته و پشتم باریک و خمیده است. هنگام صحبت دهانم بر اثر تشنجی غیر ارادی باز می ماند و وقتیکه می خندم در صورتم چین و چروکهای زیاد پیری بهم فشرده می شوند. در قیافه وقت آور من چیزی جز همان رعشه دائمی وجود ندارد که بیننده را به این فکر بیندازد: "بدون شک با مرگ چندان فاصله ندارد".

اکنون هم جریان زندگی من بد نیست، مانند سابق می توانم برای مدت دو ساعت توجه شنوندگان را بخود جلب نمایم. طرز صحبت

بر حرارت و بذله‌گوشی من نقص صدایم را که مانند شیبه^۱ اسب پیبری خشک و تیز شده است جبران می‌کند. هنگامیکه شروع به نوشتن می‌کنم فز که عامل فعالیت‌های ادبی است از کار خودداری می‌کند، حافظام از کار افتاده و قدرت تفکر از من سلب گردیده. وقتیکه قلم را روی کاغذ می‌گذارم حس می‌کنم که اتصال و تسلسل فکرم را از دست داده‌ام، سبک انشایم بکتواخت و کسل‌کننده و جمله‌های سست و بهیچ‌گانه می‌باشند. اغلب اتفاق می‌افتد چیزهایی را می‌نویسم که برخلاف میل و ارادام هستند. وقتیکه می‌خواهم از نوشته‌های خود نتیجه بگیرم موضوع را فراموش می‌کنم. بیشتر اوقات لغات اصولی و بهیچ‌گانه را از یاد می‌برم و برای اینکه اتفاقات بهبودی و بهیچ‌گانه را در نوشته‌های خود ذکر نکنم باهستی نیروی زیادی بکار برم. همه این موارد بطور وضوح ناشی از تنزل و انحطاط قوای دماغی می‌باشند. چیز قابل توجه اینست که هر چه موضوع نوشته ساده‌تر باشد تحریر آن برای من مشکل‌تر است. نوشتن یک مقاله علمی برای من به مراتب سهل‌تر از یک نامه تبریک یا معرفی‌نامه است. تعجب در اینجاست که نوشتن بزبان انگلیسی و آلمانی را آسان‌تر از روسی تلقی می‌کنم.

عواملی که در زندگی فعلی من اثرات مهم دارند در درجه اول بهیچ‌گانه است که اخیراً بی‌اندازه مرا در زحمت انداخته اگر کسی از من سوال کند که قسمت عمده زندگی تو از چه تشکیل شده جواب می‌دهم بهیچ‌گانه. با وجود این طبق عادت درست نصف شب می‌خوابم و ساعات اول با راحتی خوابیده‌ام لیکن دو بعد از نیمه شب که بیدار می‌شوم مثل اینست که اصلاً بخواب نرفته‌ام و مجبورم برخاسته و چراغ را روشن کنم. مدت یک یا دو ساعت در اطاق قدم می‌زنم مکه‌ها و تابلوهائی را که مدت‌طویلی است آنها را می‌شناسم تماشا می‌کنم و سپس از آن بهلوی میز نشسته بدون هیچگونه فکر و آرزویی بهحرکت می‌مانم. اگر کتابی جلوم باشد خود بخود آنرا برداشته و مطالعه می‌کنم بدون

اینکه کوچکترین علاقه داشته باشم و با همین حالت بود که اخیراً "یک
رومان را که نام عجیبی داشت تا آخر خواندم. نام این کتاب "آواز
چلچله" بود. گاهی برای اینکه خود را مشغول کنم از یک تا هزارمی -
شمارم یا قیافه دوستانی را که داشته‌ام مجسم نموده و سعی می‌کنم موقعیت
و تاریخی را که آنها در زندگی من وارد شده‌اند بخاطر بیاورم. همچنین
دوست دارم تصاویری که در نیمه شب بلند می‌شود گوش کنم. گاهی
صدای دخترم لیزا را که در خواب چند کلمه بتندی ادا می‌کند می -
شنوم. لحظه بعد صدای پای زنم که شعی در دست گرفته و در سالن
راه می‌رود بگوشم می‌رسد و سپس صدای بوخورد درهای قفسه بلند می -
شود و صدای فتیله چراغ که دیگر نفتش تمام شده مرا متوجه می‌کند.
خودم نمی‌دانم چرا این صداها در من موثر هستند.

چون شب خواب نمی‌برد حالت خودم را غیرطبیعی حس می -
کنم و بدینجهت هر لحظه در انتظار فرا رسیدن روز می‌باشم زیرا آنوقت
می‌توانم حال خود را طبیعی بدانم ولی مدتی طولانی با مرارت می -
گذرد تا اینکه صدای خروس بلند می‌شود و فریاد او اولین خبر خوشحالی
برای من است. وقتیکه خروس می‌خواند متوجه می‌شوم که یکساعت دیگر
پاسان بمپاسدارخانه می‌رود. پس از مدتی روشن شدن تدریجی آفتاب
را از پشت پنجره می‌بینم و رفته رفته صداهایی در کوچه بلند می‌شود...
زندگی روزانه من با وارد شدن زخم شروع می‌شود. وی با پیرهن
خواب در حالیکه هنوز آرایش نکرده نزد من می‌آید ولی دست و رویش
را شسته و خودش را با ادوکلن و اسانس گل مطر نموده است و چنین
و انمود می‌کند که بطور اتفاق گذارش باطابق من افتاده و همیشه می‌گوید:
- ببخش یک لحظه بیشتر نخواهم ماند... تو هنوز خوابیدی؟
سپس چراغ را خاموش نموده جلو میز من می‌نشیند و شروع به
صحبت می‌کند. بدون اینکه بهقمر باشم از همان ورود او بی‌دانم چه
می‌خواهد بگوید زیرا هر روز صبح یک موضوع را تکرار می‌کند. معمولاً

پس از چند سؤال و مراجع به سلامتی من که با آهنکی مضطرب از لبنان او خارج می‌شود، بیاد پسرمان که در ورشو افسر ارتش است می‌افتد. بیستم هر ماه پنجاه روبل برایش می‌فرستم و این وجه ارسالی همیشه موضوع اصلی صحبت‌های ما را تشکیل می‌دهد. زنم با آهنکی اندوهگین می‌گوید:

— مسلماً " برای ما خیلی مشکل است که هر ماه این مبلغ را

برای او بفرستیم، ولی مادامیکه او هنوز نمی‌تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد وظیفه ماست که با او کمک کنیم. طفلک در غربت خیلی برایش سخت می‌گذرد... با وجود این اگر میل داری ماه آینده بعضی پنجاه چهل روبل برایش می‌فرستیم، عقیده تو چیست؟

تجاریبی که در طول ایام زنم اندوخته باین نتیجه رسیده‌است که از خرج نمی‌شود کم کرد. ولی با وجود این هر روز صبح از فرزندمان، از نان و ترقی هزینه زندگی و قیمت شکر که دو کوپک ترقی کرده صحبت می‌کند. مثل اینکه یک خیر فوق‌العاده مهمی را برابم حکایت می‌کند. من غیر ارادی به صحبت‌های او گوش می‌دهم و اظهار عقیده

می‌کنم، افکار عجیب و غریبی در من راه می‌یابند بدون شک اینها همه نتیجه بی‌خوابی شب قبل هستند. زنم را نگاه می‌کنم و از دیدن او مانند یک بچه متعجب می‌شوم و مضطربانه از خودم می‌پرسم: "آیا ممکن است این پیرهن باین بدترکیمی، با این فطرت لثیم و پست که همیشه بفکر نان یومیه است و در چشمان او اضطراب ناشی از مدیون بودن بیداست و هیچوقت جز در موضوع ترقی خواربار صحبت نمی‌کند همان وارهای زیبا و ظریف باشد که من او را دیوانه‌وار برای زیبایی، هوش و روح حساسش مانند اطلوکه دزد مونا را دوست داشت می‌پرستیدم؟ آیا ممکن است این زن من باشد، که سابقاً " پسر برابم آورده باشد؟"

با نگاهی حریص به عقیقه خشن و شکسته او خیره می‌شوم که در آن وارهای خودم را پیدا کنم، ولی همه چیز از بین رفته بگانه چیزی که برای او باقی مانده اضطراب او از جهت سلامتی من و اشتباه اودر

تلفظ است که بعوض گفتن حالجه من حالجه ما و کلاه من کلاه ما می-
گوید. فکر کردن درباره، او نیز مرا رنج می دهد و برای اینکه او را تا
اندازه ای راضی نگهدارم به او اجازه می دهم هر چه می خواهد بگوید،
حتی وقتیکه درباره مردم قضاوتهای نادرست می کند یا سرا از منتشر
کردن کارهای خود ملامت می نماید باو اعتراض نمی کنم.

گفتگوی ما هر روز بیگ نحو پایان می پذیرد. زخم ناگهان متوجه
می شود که من هنوز صبحانه نخورده ام. در حالیکه بلند می شود می گوید:
— من اینجا نشستم چه کنم؟ مدتی است ساور حاضر شده و
من اینجا مشغول و راجی هستم. خدایا من بکلی حافظام را از دست
داده ام!

با سرعت به در نزدیک می شود و در آستانه در ایستاده بمن
می گوید:

— می دانی پنج ماه است که ما به بهگور حقوق نداده ایم؟ بارها
بتو گفتم این طرز رفتار با کلفت و نوکر خوب نیست به علاوه خیلی آسان تر
است که هر ماه ده روبل باو بدهی تا اینکه یکماه پنجاه روبل.
پس از آنکه در را باز می کند دوبرتبه می گوید:

— هیچکس باندازه لیزا نسبت به من مهربان نیست.

لیزا دخترمان در هنرستان تحصیل می کند، طفلک مانتویی دارد
که از پوشیدن آن خجالت می کشد، اگر او دختر یک شخص معمولی بود
چندان غصه نداشت، ولی همه مردم می دانند که پدر او یک دانشمند
مشهور است. به علاوه عضو شورای عالی است.

پس از اینکه نام و القاب خود را سرزنش می کنم، او از در
خارج می شود. زندگی روزانه من بدین وضع شروع می گردد وقتیکه مشغول
صرف صبحانه می شوم، لیزا دخترم در حالیکه کلاه و مانتوی خود را
پوشیده وارد اطاقم می شود و نتهای دروس موسیقی خود را در دست
دارد و حاضر بر رفتن به هنرستان می باشد. او دختری بیست و دو ساله

است ولی خیلی جوانتر بنظر می‌رسد و کمی به جوانیهای زخم شبا هست دارد. با محبت پیشانی و دست مرا می‌بوسد و می‌گوید:

— روزبخیر پدر عزیزم، حالت خوب است؟

در کودکی علاقه مفراطی به شیشه‌های الوان داشت و من مجبور بودم او را نزد شیشه‌گرها ببرم. اکنون نیز شیشه برای او هیجان خوبی اشخاص است. اگر بخواهد نسبت به من اظهار علاقه و محبت کند می‌گوید:

— آقا تو مثل یک شیشه وانیل هستی.

هر کدام از انگشتانش نامهای بخصوصی داشتند، مثلا "انگشت اولین شیشه پسته و دومی شیشه وانیل سومی شیشه تشک وغیره. همولا هر وقت نزد من می‌آمد او را روی زانویم نشانده و انگشتهای او را می‌بوسیدم و می‌گفتم "این وانیل... این یکی پسته... این یکی هم لیموئی..."

حالا هم برحسب عادت انگشتهای او را می‌بوسم و می‌گویم "این یکی پسته این یکی وانیل و این یکی لیمو..." ولی طولی نمی‌کشد که خودم را مثل شیشه سرد حس کرده و خجالت می‌کشم. وقتی که دخترم نزد من می‌آید و لبهایش روی پیشانیم قرار می‌گیرند مثل اینست که زنبور مرا نیش می‌زند و باجبار می‌خندم و روهم را برمی‌گردانم. هنگامیکه دچار بیخوابی می‌شوم این سؤال به‌عزم راه می‌یابد: دخترم می‌داند چقدر من از اینکه اطرافم را خورده قرض احاطه کرده خجالت می‌کشم و رنج می‌برم مجبورم کارم را ترک نموده و مدت طولانی در اطاقم قدم بزنم و رامحلی برای آن پیدا کنم، پس چرا هنوز پنهان از مادرش نزد من نمی‌آید که بگوید: "بیا پدر این ساعت، گردن‌بند، گوشواره‌ها و پالتوی من، آنها را گرو بگذار چون احتیاج به‌میول داری..." در صورتیکه او می‌داند من و مادرش با چه حقیقتا و عشق صادقانه کوشش می‌کنم که فقر خود را از انظار پنهان داریم از یک لذت جزئی و بیچگانه پساد گرفتن موسیقی صرف‌نظر نمی‌کند. البته من هرگز ساعت و گردن‌بند و

فداکارهای او را قبول نخواهم کرد خدا نکند، اینها احتیاجات مرا رفع نمی‌کنند. در این ضمن پسر مرا که در ورشو افسر است بخاطر می‌آورم، وی جوانی پاک، روشن فکر و روشن ضمیر است ولی اینها برای من کافی نیستند. فکر می‌کنم اگر من یک پدر پیر داشتم که می‌دانستم اخلاقاً از فقر رنج می‌برد درجه افسری خود را زها کرده و مانند یک کارگر ساده کار می‌کردم این افکار دربارهٔ فرزندانم مرا زجر می‌دهند. بچه حقی من این احساسات بد را نسبت به این جوانان دارم، محض اینکه اشخاص از خود گذشته نیستند؟ این توقعات مخصوص اشخاص است و لطمه است. دیگر راجع به آنان فکر نکنم.

ساعت ده و ربع کم بایستی برای درس گفتن بیاگردانم بروم. لباسهایم را می‌پوشم و در جاده که مدت سی سال در آن رفت و آمد می‌کنم و برای من تاریخی است براه می‌افتم، در اینجا یک خانم بزرگ خاکستری با یک دواخانه قرار دارد که در قدیم محل یک خانه کوچک و یک کافه بود. در آن کافه بود که من تز خود را می‌نوشتم و اولین نامه‌های عاشقانه خود را برای واریا می‌فرستادم. این نامه‌ها را با مداد روی ورقه‌هایی که بالای آنها "تاریخ مرض" چاپ شده بود می‌نوشتم. در اینجا یک سقط فروشی است که در آن اوقات مال یک جهود بود و بمن سیگار نسیه می‌داد و پس از آن یک زن خوش اخلاق و چاق آن را اداره می‌کرد که محصلین را برای اینکه "هرکدام از آنها یک مادر داشتند" دوست می‌داشت. صاحب فعلی آن یک تاجر موخرمائی می‌باشد که مردی ساکت و لالایی است و جای خود را در یک قوری مسی درست می‌کند در اینجا در تیره رنگ و بزرگ دانشگاه قرار دارد که محتاج برنگ و روغن است، دربان که بنظر می‌رسد در پالتوی پوست کلفتش متأذی است چترش را بدست گرفته و زیر برف ایستاده، این در کهنه در دانشجویی که تازه از ولایتش آمده و در نظر خود کاخ دانش را بنحوی رسم نموده و اکنون ساختمان واقعی آن را می‌بیند چه اثری دارد خیلی بعید به

نظر می‌رسد که تصور او با واقع درست بیرون آید. از طرف دیگر ساختمان کهنه و فرسوده دانشگاه، کوریدورهای دلگیر و دیوارهای تیره رنگ مانع از روشنائی است، منظره کسالت‌آور بلعکان، جالباسیها و نیمکتها در اولین وهله حسن بدبینی رومی را برمی‌انگیزند. باغ دانشگاه بمنظر من از وقتی که خودم در اینجا محصل بودم تا امروز فرقی نکرده. نه بهتر شده و نه بدتر من این باغ را دوست ندارم. مسلماً اگر بجای این درختان زیزفون و افاقیا و قلمستان‌ها درختان تنومند صنوبریولوط قرار داشتند بهتر بود. یک دانشجو که ذاتاً جاه‌طلب است در محصل تحصیل خود یک چیز زیبا، قوی و رفیع نمی‌بیند. خدا این درختان استخوانی، پنجره‌های شکسته، درهای کثیف و خاکستری و دیوارهای بوم-اندود و تنفرانگیز آنرا نگهدارد. وقتی که باستانه در نزدیک می‌شوم در باز شده و من با رفیق و هم‌اسم روبرو می‌شوم. مرا داخل می‌کند و در حال سرفه کردن می‌گوید:

— چقدر سرد است جناب استاد!

با اگر لباسهایم خیس باشند می‌گوید:

— باران می‌آید جناب استاد.

و سپس جلو می‌دود و کلبه درها را باز می‌کند. در اطاق کارم با احتیاط بمن کمک می‌کند که پالتوی پوست خود را بیرون بیاورم و در ضمن چند خبر جدید دانشکده را بمن اطلاع می‌دهد. خوشبختانه دربانان و مستخدمین دانشگاه که اینقدر با یکدیگر صمیمی هستند، او از جریان هر چهار دانشکده مطلع است، از مقام ریاست گرفته تا کتابخانه و اطاق نظافت هیچ چیز بر او مجهول نیست، اولین کسی که از عزل و نصب رئیس دانشگاه اطلاع پیدا می‌کند اوست. در مکالمات او با شاگردان اغلب نام اشخاصی را می‌شنوم که برای ریاست پیشنهاد شده‌اند و وزیر آنها را رد کرده و پس از آن در خصوصی ناممهای سری که بین رئیس دانشگاه و وزیر رد و بدل شده صحبت می‌کند پیش‌بینی‌ها و نظریات

او اغلب صحیح هستند، صفاتی را که ممکن است هر یک از کاندیدها را با عدم موفقیت مواجه کنند ذکر می‌نماید، اگر بخواهید، تاریخ نوشتن تر، شروع به خدمت، متقاعد شدن و مردن هر یک از اعضا، دانشگاه را بدانید می‌توانید به‌حافظه وسیع این سرباز پیر مراجعه کنید او نه تنها تاریخ و روز واقعی وقایع را برای شما می‌گوید بلکه موقعیت و عللی را که با آنها همراه بوده نیز بیان می‌کند، در صورتیکه اشخاص نمی‌توانند حتی چیزی را که دوست می‌داشتند بخاطر بیاورند.

او گنجینه‌ای از روایات مربوط به دانشگاه است، از اجداد خود که آنها نیز دربان بوده‌اند. داستانهای زیادی از زندگی دانشگاه می‌داند و خاطرات و مشاهدات شخصی را نیز در طول مدت خدمتش بر آنها اضافه نموده و اگر فرصت گوش کردن داشته باشید او همه خاطرات و داستانهای شیرین کوچک و بزرگ خود را برای شما نقل خواهد نمود و از دانشمندان خارق‌العاده‌ای که همه چیزها را می‌دانستند تعریف خواهد کرد، از اشخاص فعالی که هفته‌ها شبها را بیدار می‌ماندند و مردان بی‌شماری که قربانی راه علم و دانش شده‌اند صحبت خواهد کرد، به نظر او همیشه خوب بر بد غلبه دارد، ضعیف در مقابل قوی قرار می‌گیرد، دانائی از حماقت، تربیت از حماقت و جوانی از پیری بهتر است. لازم نیست تصور کنند این روایات غیر معقول از زحمات و تقلاهای بیحد برای پول بدست آوردن است، خیر بلکه فقط برای طرفه‌بازی طرف کردن آن است و هر کسی هر قدر ظرفش جا داشته است برای خود برداشته.

چیزیکه مردم از زندگی دانشمندان می‌دانند از همین داستانهای است که در خصوص بعضی از استادان پیر شایع است که با چند صفت مشخص به‌کروبر با باخوین نسبت می‌دهند و این برای اجتماع مترقی که علم و ادب را دوست دارد کم است. اگر یک اجتماع بدانمندان و دانش احترام می‌گذارد بایستی مانند نیکلا ادیبات درباره آنها توصیفات

مبسوطی بنویسد و تاریخچه زندگانی آنها را در دسترس عامه بگذارد، بدبختانه امروز اثری از این چیزها نیست. وقتیکه نیکلا خبرهای خود را برایم نقل می‌کند قیافهٔ جدی بخود می‌گیرد و گفتگوی ما صورت حقیقی پیدا می‌کند. اگر در موقع صحبت کردن نیکلا شخصی که او را نشناسد بطرز صحبت و فن بکار بردن اصطلاحات او دقت کند شاید تصور نماید او دانشمند است که لباس سربازی پوشیده او می‌گوید این سرو صداهایی که در جلسات دانشگاه برمی‌خیزد همه مبالغه‌آمیز هستند. ماون من پیرایکانتیویچ در اطاق کارم پشت میز نشسته و مشغول کار است. وی مردیست سی‌وپنج ساله بسیار جدی ولی بی‌استعداد. از صبح تا شام کار می‌کند زیاد مطالعه می‌نماید و کاملاً "چیزهایی را که مطالعه می‌نماید بخاطر می‌سپارد. از این جهت مرد پرارزشی است ولی از سایر جهات خیلی کودن می‌باشد. کند ذهنی او را از اشخاص با استعداد جدا می‌کند افق فکری او فقط محدود به تخصص خودش می‌باشد. نسبت به امور ما سواى تخصیص خود مانند بچه کر و کور است. بخاطر دارم یکروز وقتیکه وارد اطاق کارم شدم باو گفتم: "چه بدبختی دانستگیر ما شده می‌گویند اسکولوا^۱ مرده است."

نیکلا ملامت صلیب کشیده ولی پیرایکانتیویچ بطرف من برگشت و پرسید:

— اسکولوا کیست؟

یکدفعه دیگر باو اطلاع دادم که پروفیسور پروف مرد و آقای پیرایکانتیویچ عزیز از من پرسید:

— در چه رشته‌ای پروفیسور بود؟

وضع او طوری بود که اگر قشون چین به روسیه حمله می‌کرد،

۱- اسکولوا یک ژنرال روسی است که در جنگهای تاشکند و ترکیه شرکت نموده و بیک شورش داخلی خاتمه داده و به لقب "ژنرال سفید" مشهور بوده است.

او گلکش نمی‌گزید و از جایش تکان نمی‌خورد و میکروسکوپ را ترک نمی‌کرد. من می‌توانم شرط ببندم که با زنش هم خیلی بی‌احساسات و خشک است.

یکی دیگر از صفات ممتازة او کهنه‌پرستی در علم است، به هر چیزی که از آلمان می‌آید و یا بوسیله یک آلمانی نوشته می‌شود عقیده مخصوصی دارد. بخود و کارهایش اطمینان کامل دارد، همیشه هدف زندگی را در نظر می‌گیرد و مواملی که ممکن است شخص را منحرف کنند ناچیز می‌شمارد. غیرممکن است او را در عقاید شخصی سست نمود. کوشش در مباحثه با شخصی که عقیده دارد بهترین علوم علم طب است و بهترین اشخاص طبیب هستند بیهوده است.

آینده این شخص برای من کاملا روشن است، در مدت عمرش در حدود صد گزارش صحیح و روان می‌نویسد و ده کتاب ترجمه نموده و راجع به آن اظهار عقیده می‌کند ولی حتی یک گرد ساده نمی‌تواند اختراع نماید. برای اختراع قدرت فکری و استعداد لازم است که در پیرایگناتیویج بکلی وجود ندارد. خلاصه او یک معلم نیست بلکه مستخدمی در قلمرو دانش می‌باشد.

پیرایگناتیویج، نیگلا و من همیشه با صدای یواش یا هم‌صحبت می‌کنیم هرگز راحتی کامل نداریم همیشه شاگردان در سالن اثر مخصوصی در ما دارند و من پس از سی سال هنوز نتوانستام با این حالت که از شنیدن صدای شاگردان بمن دست می‌دهد عادت کنم. تکمه‌های کتم را با عصیانیت می‌بندم و سئوالات بیهوده‌ای از نیگلا می‌کنم و خشمگین می‌شوم. آنها خیال می‌کنند که من متوحش شده‌ام، ولی نه این‌حالت وحشت نیست، بلکه چیزی است که من از نوشتن و گفتن آن عاجزم. بدون هیچگونه احتیاجی ساعت را نگاه می‌کنم و بخودم می‌گویم.

گویم.

— خوب، دیگر بایستی بروم.

نیکلا یادداشتها، وسائل و کارتها را برداشته جلو می‌افشند، گاهی از اوقات در صورت لزوم روی تخت روان یک جنازه هم می‌آورد، بعضی ورود من شاگردان از جا بلند می‌شوند و قتیکه دو مرتبه می‌نشینند همه سر و صداها قطع شده و سکوت بر سالن حکمفرما می‌شود.

من می‌دانم راجع به چه موضوع بایستی صحبت کنم ولی چگونه؟ با چه جمله‌ای آنرا شروع و به چه نحو آنرا خاتمه دهم. هیچ جمله‌ای در مغز خود حاضر ندارم، ولی گفتم یک نگاه زیرچشمی به مستمعین خود بیندازم و این جمله را تکرار کنم "دفعه گذشته اینجا رسیدیم..." و پس از آن جملات سیل‌آسا از دهانم بیرون می‌آیند و هیچگونه نیروی قادر نیست سخنرانی مرا قطع کند. برای صحبت کردنی که بخواهند هسته‌کننده نباشد و در ضمن واجد فوائد و نتایجی برای شنونده باشد، استعداد، تجربه و فن لازم است، همچنین بایستی موضوع عمده و اصلی را که می‌خواهند شرح بدهند روشن و واضح کنند، به‌لاوه بایستی همیشه مراقبت نمایند که یک ثانیه چشم خود را از شنونده برند.

یک راهنمای ارکستر برای فهماندن احساسات سازنده در آن واحد بیست عمل را رعایت می‌کند، پارتیسون را می‌خواند، چوب دستش را تکان می‌دهد، از خواننده مراقبت می‌نماید، گاهی قرنی و زمانی طبل را هدایت می‌کند و امثال اینها... حالت من در موقع صحبت کردن درست مثل یک راهنمای ارکستر است. در جلو من صد و پنجاه مستمع قرار گرفته‌اند که هر کدام با یک جفت چشم بمن خیره شده‌اند. هدف من مفتون ساختن این جمعیت است، در طول سخنرانی هر لحظه که بخواهم میزان درک مطالب را در آنها بفهمم برایم مقدور است. من یک رقیب و مدعی نیز در خود دارم، و این مدعی اشکال مختلف، قوانین متفاوت و افکار جورواجور است که در خودم برانگیخته می‌شوند، هر لحظه بایستی با برهان و دلیل خود را از این ورطه وسیع نجات دهم برای این منظور بر سرعت کلام می‌افزایم، در ضمن بایستی افکارم

طوری مطلب را حلای کنند که توجه آنها را جلب نموده و قابل درک باشد. بعلاوه باید مواظب باشم که این افکار باندازه‌ای که در خودم هستند به‌شاگردان تفویض نشوند، بلکه با یک طرز ترکیب بخصوصی به آنها تزریق نمایم که مطابق فهم آنها باشد. از همه اینها گذشته کوشش می‌کنم با سبک مخصوصی صحبت کنم که ترکیبات و فرمولها مختصرو مفید باشند جمله تا آنجا که ممکن است خلاصه و جامع باشد در همین حال سبب در نظر داشته باشم که بیش از یکساعت و چهل دقیقه وقت ندارم، رویبهرفته کار بدی نیست، بایستی در آن واحد شخص یک دانشمند، عالم فن آموزگاری و یک ناطق زبردست باشد آه چقدر غم‌انگیز است اگر یک ناطق بوسیله فن آموزگاری بتواند حواس شما را تسخیر کند.

نیم یا یک ربع ساعت که صحبت می‌کنم ناگهان متوجه می‌شوم که شاگردان چشمانشان را به‌سقف دوخته و به‌برایگناتویج در جیبهایش عقب دستمال می‌گردد، این علامت خسته شدن و عدم توجه است، بایستی مواظب باشم که در اولین فرصت یک لطیفه در گفتار خود بگنجانم. یکمرتبه صد و پنجاه قیافه از هم باز شده و با صدای بلند می‌خندند و در چشمانشان برق خوشحالی می‌درخشد و یک لحظه بعد می‌توانم دنباله صحبت خود را بگیرم. خودم هم می‌خندم هرگز شوخی و لطیفه باندازه لطیفه‌هایی که خودم در موقع درس می‌گویم در من اثر مسرت بخش ندارند، در اینموقع است که من می‌توانم کاملاً در عالم هیجان آمیز خود فروروم و این حالت یک تخیل شاعرانه نیست بلکه وجودش واقعی و حقیقی است. تصور نمی‌کنم هرکول پس از منکوب کردن دشمنان خود اینحالت لذتبخش را که من در پایان هر یک از سخنرانیهام حس می‌کنم داشته است. ولی اینها دیگر گذشته، اکنون در موقع سخنرانی بسیار رنج می‌برم. با زحمت نیمساعت صحبت می‌کنم و آنگاه یکخستگی شدیدی در شانهها و اعضا خود حس می‌نمایم. پشت تریبون بلندشده

و ایستاده به صحبت ادامه می‌دهم و سپس دو مرتبه می‌نشینم دهانم خشک، صدایم گرفته می‌شود و سرم گیج می‌رود، برای پنهان کردن حالت خود از شنوندگان پشت سر هم آب می‌نوشم و دستمال را جلو دهان می‌گیرم چنین وانمود می‌کنم که ذکام شده‌ام. هنوز هم آن لطیفه‌ها را در موقع صحبت تکرار می‌کنم ولی بعضی اوقات در جاهایی که لازم نیست سکوت می‌کنم و از خجالت بی‌اندازه عذب می‌شوم.

روح و وجدانم بمن می‌گویند که برای آخرین بار یک سخنرانی بوسم و داع برای شاگردان بکن و جای خود را به یک مرد جوان و نیرومندتری بده، ولی من شهادت اطاعت وجدان را ندارم.

بدبختانه من نه فیلسوف هستم و نه خداشناس و بطور وضوح می‌دانم که بیش از ششاه دیگر زنده نخواهم ماند، بنظر می‌رسد که بایستی این مدت را صرف تفکر در اطراف ظلام و جهنمی بکنم که در خواب ابدی سراغم خواهند آمد. ولی نمی‌دانم به چه جهت روحم از بحث درباره اینگونه مسائل خودداری می‌کند یا وجود اینکه بایستی روح از اهمیت آنها با خبر باشد. اکنون من در مقابل مرگ قرار گرفته‌ام، بیست یا سی سال است که علاقه من از آنچه ماسوای علم و دانش است سلب گردیده و تا آخرین نفس هم بر این عقیده هستم که دانش بهترین، مفیدترین، راحت‌بخشترین و مهمترین عوامل زندگی بشری است. دانش است که تاکنون قوی‌ترین و رفیع‌ترین نشانه عشق بشر بوده و پس از این هم وسیله فتح کردن طبیعت و سلط شدن بر خود اوست. ایندفعه ممکن است که علم از جریان خود خارج شده و درست نباشد ولی آیا من اشتباه می‌کنم؟ بهیچوجه نمی‌توانم خودم را از این تردید نجات دهم.

اکنون میل دارم که تقدیر از این مختصر ادراکی که در من باقی مانده صرف نظر کند و بیش از آنکه دنیا مرا در تاهوت فراموشی میخکوب نماید از این کرسی و شاگردان جدا کند.

می‌گذارند، در حال نطق بغض گلویم می‌گیرد و چشمانم از اشک پسر می‌شوند و در خود احتیاج جنون‌آمیزی بفریاد زدن و ناله کردن حس می‌کنم. از اینکه طبیعت کلمه اشخاص بزرگ مانند من را به‌کام مرگ برتاب می‌کند معذب می‌شوم و نسبت به‌کسیکه پس از ششماه یا بیشتر که عمر من تمام می‌شود در کرسی من شاگردان را درس می‌دهد حسد می‌برم. می‌خواهم فریاد یزنم که من مسموم شده‌ام. این افکار جدیدی که در من راه یافته در طول ایام بتدریج مرا مسموم کرده‌اند مانند پشه مغزم را خورده‌اند. در این لحظه حالت من فوق‌العاده وحشتناک می‌شود و اجازه می‌دهم همه شاگردانم که از وحشت در جای خود می‌خکوب شده‌اند از در خارج شوند.

این لحظات مشکلترین مراحل زندگی می‌باشند.

۲

پس از اتمام درس بمنزلم برگشته و مشغول کار می‌شوم و روزنامه‌ها را مطالعه می‌کنم و متن کنفرانس آینده خود را منظم می‌نمایم، گاهگاهی چیزهایی می‌نویسم. اغلب برای پذیرفتن مراجعین مجبورم کارم راقطع کنم.

زنگ صدا می‌کند، یکی از رفقا است که می‌خواهد در خصوص بعضی امور با من صحبت کند. در حالیکه عما و کلاش را در دست دارد وارد شده می‌گوید:

— من بیش از دو دقیقه کار ندارم، خواهش می‌کنم از جا بلند نشوید همکار عزیزم فقط دو کلمه صحبت دارم.

قبل از هر چیز هر کدام سعی می‌کنیم بدیگری بفهمانیم که ما خیلی مودب هستیم و از دیدار یکدیگر خوشحالم. من او را روی یک صندلی راحتی می‌نشانم و او هم اصرار می‌کند که دوباره بنشینم و این

باخت می‌شود که ما با صحبت و احتیاط شانه‌های یکدیگر را بگیریم . با اینکه صحبت‌های ما خنده‌آور نیستند هر دو می‌خندیم ، ناگهان هر دو می‌نشینیم و سر خود را بطرف هم خم کرده با صدای گرفته مشغول صحبت می‌شویم .

در موقع صحبت صمیمیت و دوستی ما نمی‌توانند مانع از تعارفات چینی بشوند . جملات " شما کاملا توجه فرموده‌اید . " " من افتخار دارم که به شما عرض کنم " اغلب در صحبت‌های ما رد و بدل می‌شوند . گاهگاهی نیز قهقهه‌های ناپهنگامی صحبت ما را قطع می‌کنند .

پس از اتمام مشاوره ناگهان همکارم از جایش بلند می‌شود و در حالیکه کلاه خود را تکان می‌دهد جلو میز تحریر من می‌آید و با هم خداحافظی می‌کنیم و از نو بخودنمائیهای دوستانه پرداخته و می‌خندیم . من او را تا دم در مشایعت نموده و در پوشیدن پالتو کمک می‌کنم . وقتیکه بیگور در خانه را باز می‌کند و او می‌خواهد بیرون برود بمن تذکر می‌دهد که باطالم برگردم والا سرما می‌خورم ولی من اصرار دارم که او را تا کوچه مشایعت نمایم . وقتیکه دو مرتبه باطالم برمی‌گردم هنوز می‌خندم و شاید علتش شدت بی‌حسی است کمی بعد باز صدای زنگ بلند می‌شود و شخصی در اطاق کفش‌کن لباسهایش را بیرون می‌آورد و آهسته سرفه می‌کند . به گور بمن اطلاع می‌دهد که یک دانشجو می‌خواهد مرا ملاقات کند . باو می‌گویم " بگو داخل شود . " یک دقیقه بعد جوانی که قیافه زیبا دارد وارد می‌شود ، تقریبا " یکسال است که روابط ما خیلی صمیمانه شده ، جوابهای او در موقع امتحان خیلی افس‌آور می‌باشند و من باو خاطر نشان کرده‌ام که رفوزه خواهد شد . از این جوانان زنده‌دل و جسور که بقول دانشجویان آنها را " نرم " و " سربزیر " می‌کنم هر سال شش یا هفت نفر اطراف من هستند . آنهاست که بر اثر بی‌لیاقتی و با مریض شدن در امتحان مردود می‌شوند عدم موفقیت خود را با بردباری تحمل می‌نمایند ، ولی بعضی‌ها که دارای طبعی بلند و

خونگرم می‌باشند از مراجعه به‌خانه من خودداری نمی‌کنند. زیرا عویق در امتحان اشتباهی آنها را کم کرده و باعث می‌شود که شبها از رفتن به‌ایرا و تأثر صرف‌نظر کنند. من از اشخاصی که برای اولین مرتبه مردود شده‌اند اغماض می‌کنم ولی نسبت به آنهاشیکه سابقه دارند خیلی سخت‌گیرم. به‌تاز موارد می‌گویم:

— بنشینید با من چکار دارید؟

او با لکنت‌زبان بدون اینکه بصورت من نگاه کند شروع می‌کند:
 — خیلی عذرت می‌خواهم جناب استاد که مزاحم شما شدم... البته هرگز بخودم اجازه نمی‌دادم که مصدع وقت شما بشوم اگر... این پنجمین دفعه است که من به‌شما امتحان می‌دهم... و هر دفعه رفوزه شده‌ام... خواهش می‌کنم این دفعه همراهی کنید که قبول شوم. زیرا... بهانه‌هایی که این تنبلیها می‌آورند یکنوع است: می‌گویند که در همه دروس قبول شده‌اند فقط در درس من موفق نشده‌اند، چیزی که آنها را متعجب می‌سازد اینست که درسهایشان را با جدیت مطالعه کرده و بخوبی می‌دانند، عقیده دارند بطور حتم رفوزه شدن آنها نه از اینجهت است که درشان را نمی‌دانسته‌اند باو می‌گویم:

— خیلی متأسفم دوست عزیزم، برای من غیرممکن است که شما را قبول کنم. بهتر بود قبل از اینکه بدیدن من به‌اشاید درسهای خود را حاضر می‌کردید.

مدتی بین ما سکوت می‌شود. چیز دیگری که مرا به‌تنبیه کردن دانشجو وادار می‌کند اینستکه او رفتن به‌ایرا و آبجو خوردن در کافهها را بر علم ترجیح می‌دهد. باو می‌گویم:

— به‌عقیده من بهتر است شما از تحصیل طب صرف‌نظر کنید، قبل از هر چیز برای قبول شدن در امتحان علاقه و استعداد لازم است که شما بکلی در این رشته نه علاقه دارید و نه استعداد. قیافه او از هم باز شده و با یک خنده تلخی می‌گوید:

— اجازه می‌فرمائید جناب استاد؟ برای من خیلی ننگ‌آور است که پس از پنج سال باز هم رفوزه شوم!

— البته خوب نیست! ولی بهتر است که انسان پنج سال دیگر از عمر خود را تلف نکند، زندگی خود را بنهوده برای کاری که استعداد آنرا ندارند به‌هدر ندهد.

ولی بزودی شروع می‌کنم که از او دلجوئی نمایم:
— بهر جهت شما درسهایتان را از نو مرور کنید و باز هم مرا ببینید.

تبل با اوقات تلخی می‌پرسد:
— چه وقت؟

— هر وقت که میل دارید مثلاً فردا.
و در چشمان قشنگ او می‌خوانم که با خود می‌گوید: "دیدن تو آسان است ولی تو بدذات را می‌شناسم که باز هم مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستی!" باو می‌گویم:

— واضح است که شما بهتر از این نخواهید شد، پانزده مرتبه است که من شما را امتحان کرده‌ام. ولی بد نیست باز هم ممکن است تغییر کند.

هر دو سکوت می‌کنیم و من منتظرم که او تصمیم برفتن بگیرد ولی مهران من توقف نموده و چشمانش را به‌سقف می‌دوزد و ریش‌بزی خود را تکان می‌دهد چنین بنظر می‌رسد که قدری سرور شده، رفته رفته ماندن او باعث دردسر و موی دماغ من می‌شود.

صدای این جوان خونگرم خیلی دلچسب است، درچشمان زیبایش نگاه مسخره‌آمیز و زیرکی می‌درخشد، قیافه محبت‌انگیزش بر اثر نوشیدن آبجو و خواب روز خسته بنظر می‌رسد از ظاهرش چنین برمی‌آید که می‌تواند مدتی مرا با داستانهای عاشقانه، و تعریف از اہرا و رفقایش سرگرم کند، بدبختانه اینگونه صحبتها بین ما نیست والی من خیلی

مایل به شنیدن آنها هستم. از نو شروع به صحبت می‌کند:

— جناب استاد بشما قول شرف می‌دهم که اگر بمن کمک کنید...

... من

وقتیکه حرف او به "قول شرف" می‌رسد نگاهی جدی که حاکی از رد کردن تقاضای اوست باو می‌کنم دانشجو یک دقیقه متفکر می‌ایستد و سپس با صدائی محزون می‌گوید:

— پس از اینقرار دیگر من کاری جز اینکه مدتی تعطیل کنم ندارم، خیلی عذرت می‌خواهم.

— خداحافظ دوست من، خدا بهمراحت.

با گامهای مردودی باطاق گفتار کن برمی‌گردد و پالتوش را می‌پوشد و بیرون می‌رود و شاید در افکار دور و درازی فرو رفته است، در حالیکه از ناسزا گفتن بمن که ورد زبان اوست نتیجه نگرفته، به یک رستوران درجه دوم داخل می‌شود و شام می‌خورد پس از نوشیدن مقداری آبجو بخانه رفته براحتی می‌خوابد چه شاگرد ساعی!

برای سومین مرتبه صدای زنگ بلند می‌شود، یک دکتر جوان که لباس مشکی شیکی پوشیده با کراوات سفید و مینک قاب‌طلائی وارد اطاق می‌شود و خودش را معرفی می‌کند. من او را عسارف به‌نشستن می‌کنم و مقصودش را از ملاقات می‌پرسم بدون هیچگونه احساسات و تکلفی اظهار می‌کند که آمده است سال آخر تحصیلی خود را بگذرانند و تز دکترای خود را ارائه دهد. باو می‌گویم:

— من خیلی خوشبخت خواهم شد که شما یک مرد سودمند بشوید، ولی ما اول بایستی بدانیم اصولاً "تز" چیست. تز عبارت از طرحی است که ابداع ابتکار شخصی باشد. اینطور نیست؟ پروراندن موضوعی که بوسیله شخص دیگری بشما تلقین شود نمی‌توان نامش را تز گذاشت...

کاندید دکترای خاموش می‌ماند. یک مرتبه با حرارت از جای بلند

شده و با بی‌رحمی شروع به صحبت می‌کنم .

- من نمی‌فهم شماها چرا اینقدر نزد من می‌آئید؟ شما خیال می‌کنید که من برای خودم دکان باز کرده‌ام و موضوع تز می‌فروشم؟ برای هزار و یکمین مرتبه از شماها خواهش می‌کنم که مرا راحت بگذارید، از لحن زنده خود حدت می‌خواهم ولی آخر من دیگر خسته شده‌ام .
او همانطور ساکت می‌ماند ، قدری گونه‌هایش سرخ می‌شوند .
قیافه‌اش حاکی از احترام زیادی نسبت به معلومات و نام رفیع من است ولی در چشمان او تنفر از صدا و صورت عصبانی من خوانده می‌شود ، در حال عصبانی بنظر او یک هیولای موحش می‌آیم . خودم را ملامت می‌کنم " من باو گفتم دکان باز نکرده‌ام خیلی عجیب است ولی بالاخره چرا آنها نمی‌خواهند مستقل بار بیایند؟ چرا این استقلال آنها رازجر می‌دهد؟ "

در این خصوص به صحبتم ادامه می‌دهم تا اینکه او بکلی ساکت می‌شود . بالاخره رفته رفته خودم خسته شده و سکوت می‌کنم . داوطلب دکتری عاقبت سوزه را از من می‌گیرد و با نظریه من یک تمیز مزخرف می‌نویسد که از لحاظ علمی فاقد ارزش است و با یک سرسختی از آن دفاع می‌کند و سرانجام درجه علمی را که لایق او نیست می‌گیرد .

البته اگر مانع نشوم مراجعین تمام‌شدنی نیستند ولی من فقط تا چهارمین آنها را می‌پذیرم . هان اینهم چهارمین آنها که صدای پای او کاملاً بگوשמ آشنا و آهنگ صدایش خیلی لطیف می‌باشد .

هیجده سال است یکی از رفقایم که مشخصی در امراض چشم بود مرده و برای یگانه دخترش کاتیا شصت هزار روبل ارشیه گذاشته ، در وصیت‌نامه‌اش مرا قیم او نموده است ، کاتیا تا سن ده سالگی در خانه من زندگی می‌کرد و پس از آن به یک موسسه که مخصوص تربیت دختران بود رفت و فقط ایام تعطیل تابستان نزد من می‌آمد . وقت من اجازه نمی‌دهد که تربیت او را زیر نظر بگیرم حتی تعلیمات کوچکی هم

باو ندادام ، بدین جهت است که از دوران کودکی او چیزی بیادندارم . چیزی که در وهله اول نظر مرا جلب می کند و خاطره آن برایم لذت بخش است اعتماد فوق العاده است که او از همان اولین دفعه که وارد خانه من شد از خود ابراز می نمود ، هنوز هم او را می بینم که در گوشه ای نشسته و با توجه دقیقی به نقطه ای خیره شده ، اگر کسی او را در این حالت ببیند از خودش خواهد پرسید آیا او متوجه نوشتن و کتاب ورق زدن من است ، آیا در حرکات زخم خیره شده ؟ آیا آشیز که مشغول پوست کردن سیبزمینی است توجه او را بخود جلب کرده یا سگها را که در کوچه بازی می کنند تماشا می کند ، چشمان او همیشه چنین حالتی را دارند و مثل اینست که با خود می گوید : " هر چیزی که در دنیا اتفاق می افتد از روی فراست و قابل تحسین است . " اخلاق غربی دارد و پرحرفی کردن با مرا خیلی دوست می دارد . گاهگاهی روبروی من جلو می نشیند و در حرکات من دقیق می شود و مرا سؤال پیچ می کند . تمام حرکات و گفتار من مورد علاقه او هستند ، خواندن ، عملیات من در دانشکده ، کارهایی که می کنم همه را با میل گوش می کند و می خواهد بداند آنها از دیدن جنازه می ترسم یا نه . می پرسد .

— آیا دانشجویان در دانشکده با هم دعوا می کنند ؟

— البته عزیزم ، دعوا می کنند .

— شما هم آنها را تنبیه می کنید و دوزانو روی زمین می نشانید .

البته .

اینکه دانشجویان نزاع می کنند و من آنها را بهزانو می نشانم برای او سرگرمی خاصی دارد . بچه شیرین و بردباری بود اغلب اتفاق می افتاد وقتیکه چیزی را از او می گرفتند و بی جهت او را تنبیه می کردند یا حسن کنجگاوای او را ناراضی می ساختند ، در قیافه او آثار اعتماد محو شده و حالت محزون بی خود می گرفت . من نمی توانستم از این تأثیر او جلوگیری کنم ولی وقتیکه تأثیر او را مشاهده می کردم میل به سوارش و

تسلی دادن او مرا مجبور می‌کرد که مثل یک دایه پیر او را تسلی دهم "بچه‌اره طفل یتیم!" بخاطر دارم که او علاقه عجیبی به لباس خوب پوشیدن و استعمال عطر داشت، از اینجهت اخلاقش شبیه بمن بود زیرا منم از لباس شیک و بوی عطر فوق‌العاده لذت می‌برم.

خیلی تأسف می‌خورم که دقت و کنجکاری برای احساسات و هیجانات روحی او را در زمانی که چهارده یا پانزده ساله بود نداشتم. می‌خواهم در خصوص عشق شدیدی که کاتیا به‌تأثر داشت صحبت کنم. وقتیکه او برای گذراندن ایام تعطیل مدرسه را ترک کرده و نزد ما می‌آید موضوعی برای صحبت و تفریح جز تعریف از همسایه‌های تأثر و هنرپیشگان آن ندارد و آنقدر راجع به‌تأثر صحبت می‌کند که خسته می‌شویم. زن و بچه‌های من از گوش کردن به‌صحبت‌های او خودداری می‌کنند ولی من جرئت ندارم یک لحظه توجه خود را از او برگزیم. وقتیکه احتیاج به‌شرکت دادن من در شوق و لذات خود او را نزد من می‌آورد، به‌اطاق کار من آمده و با صدائی تضرع‌آمیز می‌گوید:

— نیکلا استپانویچ اجازه می‌دهید راجع به‌تأثر با شما صحبت

کنم؟

من ساعت را بیرون آورده جواب می‌دهم.

— نیمساعت بتو وقت می‌دهم، شروع کن!

یک لحظه بعد مقدار زیادی عکسهای هنرپیشه‌های زن و مرد را که برای او بمنزله ارباب انواع می‌باشند نزد من می‌آورد و پس از آن چند نمایش را برایم تشریح می‌کند و می‌گوید که او فقط برای هنرپیشگی آفریده شده است.

من هرگز نتوانستم آن شوقی را که کاتیا نسبت به‌تأثر دارد در بخودم حس کنم. اگر بیسی خوب باشد مطالعه آن کافیت که در احساسات من موثر واقع شود دیگر بکار بردن هنرپیشه برای نشان دادن برسنارهای آن لازم نیست و اگر بیسی بد باشد بوسیله هنرپیشه نمی‌

توان آنرا بهتر جلوه داد.

در جوانی اغلب به تئاتر می‌رفتم اکنون هم هر سال یکی دو مرتبه خانواده ما یک لژ در تئاتر می‌گیرد و برای اینکه "فراری" کرده باشم با آنها می‌روم. البته چنین شخصی هرگز حق قضاوت کردن در خصوص تئاتر را نمی‌تواند داشته باشد ولی من می‌توانم اظهارنظری در باره این موضوع بکنم. به عقیده من تئاتر آن ترقیاتی را که بایستی نسبت بهی یا چهل سال قبل کرده باشد نکرده است. مانند سابق نمی‌توانم یک گیلان آب خنک در سالن یا راهرو بیرون پیدا کنم. بازرسان تئاتر هم مانند گذشته برای اینکه پالتوی پوست خود را بی‌جهت در هوایی که چندان سرد نیست پوشیده‌ام بیست کویک جریمه‌ام می‌کنند، و در بین پرده‌ها همان موزیک بزخرف قدیمی زده می‌شود که به تئاتر حالتی غیرعادی می‌دهد. حالا هم مانند همان اوقات مردم در ساعات تنفس بطرف بوفه هجوم آورده ودکا می‌نوشند. بنابراین چیزی که در آن تغییری حاصل نشده دیدن دوباره‌اش بیبوده است. وقتی که یک هنرپیشه وارد سن می‌شود و می‌خواهد یک مونولک ساده را مثل "هستی بهتر است یا نیستی" ادا کند نمی‌دانم چرا بعضی اینکه با زبانی طبیعی و ساده آنرا بیان نمایند. با فریاد و در حالیکه تمام اعضایش متشنج هستند صحبت می‌کند. حس می‌کنم که همان صدای قدیمی که مرا متاذی می‌کند از روی سن بگوشت می‌رسد. چهل سال است که اینها همان فریادهای سنگینو— کلاسیک را تکرار می‌کنند. هر وقت که از تئاتر خارج می‌شوم بسا خود عهد می‌کنم که دیگر به تئاتر نروم.

محکوم کردن یک احمق احساساتی که عقیده دارد تئاتر با وضع فعلی یک مدرسه اجتماعی است کار آسانی است. البته من نمی‌دانم تا پنجاه یا صد سال دیگر تئاتر چه وضعی خواهد داشت ولی با وضع فعلی جز یک سرگرمی نام دیگری بر آن نمی‌توان گذاشت آن هم یک سرگرمی پرخرج و سنگین که همیشه تکرار می‌شود. در مملکت ما هزاران مرد و

زن جوان با استعداد و سالم قربانی تآثر شده‌اند در صورتیکه هرکدام می‌توانستند دکتر، کارگر، معلم و افسر بشوند، تآثر هر شب بهترین وقتیکه ممکن است تماشاچیان آنرا صرف کارهای فکری و با ضیافت‌های دوستانه بکنند می‌گیرد. در تآثر یک صحنه بدون اینکه تماشاچی را تنبه بدهد به عملیات یک جنایتکار، بی‌عفت با کسی که جرم او محقق است وضعیت مشکوکی می‌دهد.

عقیده کاتیا بکلی با من فرق دارد، بمن می‌گوید که تآثر در همین وضعیت فعلی خود نیز مافوق کنفرانس و کتاب و هر چیز دیگر است، تآثر در خود همه هنرهای زیبا را ترکیب می‌نماید و هنرپیشگان به‌منزلهٔ مبلغین آن می‌باشند هیچ هنر و دانشی باندازهٔ تآثر قدرت نفوذ در روح بشر را ندارد و بی‌جهت نیست که هنرپیشگان زبردست یک کشور در ردیف دانشمندان و هنرمندان قرار می‌گیرند. او معتقد است که هیچ کاری بهتر از فعالیت تآثر برای آرام ساختن و راضی کردن او وجود ندارد. و بالاخره یک روز کاتیا با یکدسته هنرپیشه قراردادی بسته و عازم اوفاشد و من گمان می‌کردم که با پولی سرشار و امیدواری که شایسته تصورات و آرزوهای عالی او می‌باشد باز گردد.

اولین نامه‌های مسافرتش خیلی تعجب‌آور بودند هنگام خواندن آنها از صفای خلق، نشاط جوانی، سادگی همچنین قضاوت‌های بجای و صحیح او مانند یک جوان روشن‌فکر مرا گیج می‌کردند طبیعت، ولگا، شهرهایی که در راه خود می‌دید رفقایش، پیشرفت‌ها و عدم موفقیت‌هایش را چنان زنده و موثر تشریح می‌کرد که من تصور می‌کردم اکنون جلوم ایستاده و برام شرح می‌دهد، نامه‌هایش خیلی در هم و برهم دارای غلط‌های املائی و اشتباهات نقطه‌گذاری زیاد بودند.

بیش از ششماه از مسافرتش نگذشته بودیک نامه دیگر که از نامه اولش هیجان‌آمیزتر و شاعرانه‌تر بود دریافت داشتم آنرا با کلمه "من دوست دارم" شروع کرده بود. باین نامه عکس مرد جوانی که قیافه

صاف و بی‌مو داشت ضمیمه شده بود. نامه‌های بعدی او نیز همچنان شورانگیز و شاعرانه بودند ولی دیگر غلطی‌های دستوری و اشتباهات نقطه‌گذاری که حاکی از مداخله مردی بود دیده نمی‌شدند. کاتیا می‌نوشت چقدر خوب می‌شد اگر در نواحی ولگا یک تأثیر بزرگ می‌ساختند بازرگانان متحول و هنرپیشگان با یکدیگر شرکت کرده و با یک روش دوستانه آن‌را اداره می‌کردند. اگر این عمل انجام شود درآمد سرشاری خواهد داشت... البته این ایده‌ها بسیار عالی بودند ولی بمنظر من همه آنها زائیده فکر یک مرد بودند.

مدتی که تقریباً "یکسال و نیم می‌شد نامه‌های او حاکی از رضایت و انبساط بود، کاتیا اغلب در خصوص هنر خود فکر می‌کرد و خوشحال بود، ولی بعداً در نامه‌هایش علائم آشکار فریب خوردن او جلب نظر می‌کرد. در اول شکایت او در خصوص رفتارش بودند. این اولین علامت ناگواری است و فتنه یک هنرمند و یا ادیب جوان شروع به فعالیت می‌کند از همکاران خود چیزهایی می‌بیند که او را از ادامه به‌کار خود سیر و خسته می‌کند. کاتیا بمن می‌نوشت که همکاران او به‌هنر خود دل‌بستگی و پشتکار ندارند، رلهای خود را خوب حاضر نمی‌نمایند، نمایشنامه‌ها مبتذل و طرز بازی کردن آنها در روی سن زنده و تنفرآور است. برای پول در آوردن هنرپیشگان کم‌دی خودشان را برای خواندن آوازهای مبتذل و به‌شمرده حاضر می‌کنند و هنرپیشگان تراژدی هم اشعاری در خصوص باور شدن غیرقانونی دختران می‌خوانند رلهای آنها از این قبیل است با این وضعیت خیلی بعید است که تأثر با این رشته‌های پوسیده و فاسد شده‌اش در شهرستانها رسوخ پیدا کرده و جایی برای خود باز کنند. در جواب کاتیا یک نامه مفصل و زنده نوشتم و در آن متذکر شدم:

"بارها اتفاق افتاده که من به‌هنرپیشگان و اشخاص محترمی برخورد کرده و آنها را با عقیده خود موافق دیده‌ام، و از مباحثه با

آنها متوجه شدم که فعالیت‌های آنها طبق استعداد و آزادی هنری نیست بلکه موافق میل و سلیقه مردم کار می‌کنند و بهترین آنها کسانی هستند که در نمایش کم‌دی، تراژدی، تقلیدهای هجوآمیز، و نمایشات بریان هم بتوانند بازی کنند و این هنرپیشگان که از مهده ابقا اینهمه دل برمی‌آیند خودشان را هنرمندانی زبردست و مفید می‌دانند، ولی چنانکه خودت هم ملاحظه می‌کنی علت این انحرافات و بدیها را نه تنها در هنرپیشگان بلکه در خود هنر نیز بایستی جستجو کرد زیرا علت اصلی در خود آن و طرز تفویض به‌توده می‌باشد. " این نامه کاتیا را عصبانی نکرد و پس از چندی بمن جواب نوشت: " ما هر دو از مرحله پرتیم، البته من نمی‌خواهم در خصوص اشخاصی که با شما موافق هستند صحبت کنم ولی اشخاص منظور آنها را یک عده مردمان بی‌تراکت می‌دانم که نسبت به هیچ چیزی درستکار و جوانمرد نیستند بلکه یک‌دسته مردمان وحشی بی‌بند و باری هستند که خودشان را روی سن تأثر می‌ریزند، اینها اشخاصی هستند که در هیچ جا هیچ کاری به‌آن‌ها نداده و از همه جا طرد شده‌اند و اکنون خودشان را هنرپیشه وانمود می‌کنند این نوع هنرپیشگان شایدانی بیش نیستند، اینها مقصده‌جو، بی‌استعداد، دیوانه و بی‌عرضه می‌باشند من قادر نیستم برای شما تشریح کنم که از چه جهت رنج می‌برم برای من دلخراش است که می‌بینم هنری را که من دوست می‌دارم بدست یک عده مردمان شهاد و مزور افتاده است. این‌گونه اشخاص که شما از آنها نام می‌برید و با عقاید آنها موافقت دارید متأسفانه معایب را همیشه از دور می‌بینند هرگز خود را به‌آن نزدیک نمی‌کنند که حقیقت را دریابند، مشاهدات سطحی خود را اغلب با سبکی خشک با مباحث اخلاقی و موقعیت‌های معمولی که هیچکس احتیاج به دانستن آنها ندارد پرشته تحریر می‌کنند. . . " و موضوعهای دیگری از این قبیل در نامه‌های او دیده می‌شوند.

پس از آن نامه طولی نکشید که این نامه را از او دریافت نمودم:

"من مرتکب اشتباه ننگ‌آوری شده‌ام، دیگر قادر به ادامه زندگی نیستم بولهای مرا به هر نحوی که صلاح می‌دانید مصرف کنید من شما را همیشه مثل یک پدر و یک دوست یگانه دوست می‌دارم. مرا ببخشید."

برای من مکشوف گردید که او هم خود را "از این گروه وحشی" بیرون کشیده در آخر از بعضی کتابها و اشارات متوجه شدم که اوقصد انتحار دارد. خیال کردم که او خود را مسموم نموده، چون تصور می‌کردم در این اواخر تفکرات غم‌انگیز او را بی‌اندازه شکنجه می‌کردند از طرفی این نامه را از یالنا فرستاده و خواهش کرده بود هزار روبل هر چه زودتر برایش بفرستم و نامه خود را بعین جمله خاتمه داده بود، "از اینکه این نامه وسیله اندوه شما شده عذرت می‌خواهم، دیروز بچام را بخاک سپردم." پس از یک سال اقامت در کریمه نزد ما برگشت.

مسافرت او تقریباً "چهار سال طول کشید و بایستی اعتراف کنم که من در مقابل او عکس‌العمل عجیب و تا اندازه احترام‌آمیز نشان می‌دادم. از همان اوائل که بمن اظهار می‌داشت می‌خواهد هنرپیشه‌بشود، و پس از آنکه از عشق خودش با من صحبت می‌نمود و مرا مجبور می‌کرد که گاهگاهی برایش هزار یا دو هزار روبل بفرستم و همانطور هنگامیکه مرا از قصد خودکشی خودش مطلع نمود و سپس مرگ بچماش را خبر داد، من مصیبتی شده و به فکر فرو می‌رفتم که چرا بایستی من در سرنوشت او سهیم باشم و می‌خواستم نامه‌های زننده و خشنی برای او بنویسم که خوشبختانه نتوانستم. هر وقت که خود را بجای پدر او فرض می‌کردم او را مانند دخترم دوست می‌داشتم.

فعلاً کاتیا یک آپارتمان پنج اتاقه اجاره کرده و آنرا طبق سلیقه و میل خود مبله و آرایش نموده است و گاهگاهی نزد من می‌آید. اگر اکنون کسی بخواهد تابلویی از او نقاشی کند چیزی که در تابلو او بیش از هر عامل دیگری موثر خواهد بود گاهلی و سستی است، اطراف او چهارپایه‌ها و تخت‌خوابهای کوچک و نرم، رنگهای مات و گرفته، یک

روح افسرده، شلوعی بی اندازه اطراف او را فرا گرفته روی دیوارها بادبزین-های ارزان و تابلوهای کوچک که هم از لحاظ قاب و هم خود تابلو قدیمی هستند، روی میزها را نیز اشیاء بی ارزش پر کرده اند و بالاخره به جای برده ستونهای بدترکیب قرار خواهند داشت. همه این اشیاء و رنگها اثر وحشتناک قبرستان را در انسان بیدار می کند و حاکی از فسادسلیقه طبیعی می باشد. کاتیا تمام روز را در خانه روی یک تخت خواب تکیه داده و رمان یا شعر می خواند فقط بعد از ظهرها برای اینکه مرا ملاقات کند از خانه بیرون می آید.

۱

من مشغول کار هستم، کاتیا در نزدیکی من ساکت روی کاناپه نشسته و شال خود را باز نکرده مثل اینکه سردش می شود نمی داند آیا بر اثر جاذبه ای که در من دارد یا بعلت اینکه در کودکی زیاد نزد من آمده و عادت بحضور او داشتام وجود او مانع تمرکز افکارم نمی گردد گاهی از او سئوالی می کنم و او هم به اختصار جواب می دهد، بامرای اینکه چند لحظه استراحت کنم یک روزنامه یا مجله طبی می خوانم. اکنون ملاحظه می کنم که در قیافه او دیگر آن آثار اعتماد وجود ندارد. چهره او حالتی سرد و خشک بخود گرفته، حالت بی قیدی و بی تفاوتی کسی را دارد که در طول مسافرت در جلو مسافر دیگری قرار گرفته باشد. لباس همیشه با سلیقه ساده است ولی بنحوی که سامحه او را واضح می سازد.

با یک نظر اجمالی معلوم می شود که لباسها و آرایش او تازه نیستند، مانند سابق کنجگاو نیست، دیگر سئوالی از من نمی کند، مانند اینست که تجارب کافی در زندگی آموخته و دیگر در انتظار چیزی نیست. قریب ساعت چهار در سالن صدای آمد و رفت شنیده می شود دختر من لیزا است که با رفقاییش از هنرستان برگشته اند در سالن مشغول نواختن پیانو و خواندن و آواز و خنده می شوند، در اطاق نهارخوری به گور سرگرم تمیز کردن و چیدن ظروف است، کاتیا بمن می گوید:

— خدا حافظ، من دیگر فرصت ندارم بمن سری بزنید.
 من او را تا اطاق کفش کن بدرقه می‌کنم و قتیکه او می‌خواهد خارج
 شود با نگاهی جدی از سر تا پای مرا و رانداز می‌کند و با حالتی عذب
 می‌گوید:

— شما روز بروز لاغرتر می‌شوید چرا مواظب خودتان نیستید؟
 من حتماً نزد — فتودورویچ خواهم رفت که بیاید شما را معاینه کند.
 — من دردی ندارم.
 — من نمی‌دانم خانواده شما در چه فکر هستند، به نظر من خیلی
 عجیب می‌آیند!

خیلی با شدت و ناشیگری پالتوی پوست خود را می‌پوشید و
 هر دفعه بر اثر اهمال او در آرایش موهایش سنجاق‌های سرش روی زمین
 می‌افتند، او نه رغبت و نه وقت آرایش کردن خود را ندارد موهایش
 را بنحو غلطی بوکله می‌کند و قتیکه وارد اطاق نهارخوری می‌شوم زخم
 سؤال می‌کند:

— این کاتیا نبود که نزد تو آمده بود؟ پس چرا نزد ما نیامد؟
 خیلی عجیب است!؟

لیزا باو جواب می‌دهد:

— ماما اگر نخواهد ما را بهمینند چکار باید بکنیم؟ ما که نمی-
 توانیم برویم جلو او بزانو در بیاییم!

— نمی‌دانم او خیلی لاپالی و بی‌قید شده به ساعت در اطاق
 کار می‌نشیند و نمی‌آید که احوال ما را بپرسد، ولی بما چه...

واریا و لیزا هر دو از کاتیا متنفرند و من علت آنرا نمی‌فهمم
 شاید برای دانستن آن بایستی زن بود. من حاضریم شرط ببندم که اگر
 برای صد و پنجاه نفر مرد جوان و مسنی که هر روز آنها را در آمفی
 تاتر دانشگاه می‌بینم داستان زندگی گذشته کاتیا، یعنی سرگذشت آبیستی
 و طفل غیرقانونی او را شرح دهم هیچکدام علت این تنفر را درک نخواهد

کرد، ولی هیچ دختر جوان با زنی را نمی‌شناسم که فطرتاً از روی وجدان از آن متأثر نشود. البته این تأثیر نه از جهت اینست که زنها عقیق‌تر از مردان هستند، بلکه بنظر من نزد آنها عفت و ناپاکی مادامیکه آنها از قید احساسات شیرانه خود آزاد نشده‌اند چندان فرقی ندارد و گمان می‌کنم علت آن عقب ماندن اجتماعی زنان است. حسن همدردی و ندامت مردان در مقابل اشخاصی بیچاره دلیل بر بهیضت اخلاقی آنهاست. زنان امروزی هنوز مانند زنان قرون وسطی قسی‌القلب هستند. بعقیده من مردان که طبق خوی مردانه رفتار می‌کنند کاملاً "ذیحق" می‌باشند. زن من کاتیا را دوست ندارد بدینجهت که میخواست همنرپیشه شود، یا بواسطه حسادتش نخواسته از او قدردانی کند، یا بواسطه خطاهای اخلاقی او و میوب کوچک و بیشمار که فقط زنی می‌تواند از زن دیگر بگیرد.

همیشه در سر میز ما دو یا سه رفیق لیزا حاضر هستند، آدولفو و کوچ گنکر دلداده لیزاست و امیدوار است که با او ازدواج کند. وی جوانی است سی ساله و موبور دارای شانهای پهن که با سیلهای براق و صورت صیقلی شده‌اش مانند عروسک بمنظر می‌رسد. کت کوتاه و جلیقه‌ای رنگین و شلواری که پائینش خیلی گشاد و دم‌پایش تنگ است می‌پوشد. پوتینهای او زرد رنگ و بدون پاشنه هستند، چشمانش مانند خرچنگ از حدقه بیرون آمده‌اند و کراواتش عیناً مثل دم خرچنگ است، هیکل این جوان اصلاً بوی سوپ خرچنگ می‌دهد. او تقریباً هر روز نزد ما است، نمی‌دانم او از کجا آمده و آیا تحصیلاتش را تمام کرده؛ زندگی او چگونه است؟ او نمی‌خواند و موسیقی‌دان هم نیست، معلوم نیست آیا بهانو فروش است؟ ولی اغلب اشخاص مشهور را می‌شناسد و قواعد و اصول ترکیب ارکستر را می‌داند و راجع به موسیقی با تسلط و معلومات اظهار نظر می‌نماید و من متوجه شده‌ام که با آسانی موافقت مخاطبش را بخود جلب می‌کند.

همانطور که متولین برای جمع‌آوری ظروف همیشه مستخدمینسی در اطراف خود دارند، هنر و دانش هم چنین مردمانی در پیرامون خود دارند که وجودهای زائد را از اطراف آنها دور کند. البته من خودم موسیقی‌دان نیستم و ممکن است در خصوص آقای گنه‌گر که مدت کوتاهی او را می‌شناسم اشتباه کنم ولی از فبافه متکبر و آمرانه او وقتیکه یک نفر بهانو می‌نوازد و یا می‌خواند بخود می‌گیرد دچار سو‌ظن می‌شوم. هر اندازه که شما شخص محترمی باشید و مقام رفیعی داشته باشید، وجود یک دختر کافیهست که شما را در محیط‌های پست پستی بورژواها که همیشه به منزل شما آمده و برای ازدواج او تعلق می‌گویند و اطراف شما را می‌گیرند وارد نماید، هر وقت که این آقای گنه‌گر به منزل ما می‌آید زنم قیافه خیلی موقری بخود می‌گیرد و تشریفات محلی برای او می‌چیند، بطرهبهای برتو، لایست‌وکر باز می‌کند، و این همه تشریفات را برای این قائل می‌شود که وضعیت زندگی توانگران و سخاوتمندانه ما را برخ او بکشد. من رفتار و خنده‌های لیزا را که در هنرستان یاد گرفته و طرز خمار کردن چشمانش را در حضور مردان به‌سختی تحمل می‌کنم و بخصوص نمی‌توانم برای خودم دلیلی بتراشم که چرا هر روز بایستی یک جوان به‌گانه در سر سفره ما حاضر شود، دانش و کلیه مراحل زندگی من بکلی با مردمی که آنها را دوست دارم تفاوت دارد، زن من و مستخدمین با یکدیگر زیرگوشی صحبت می‌کنند "او نامزد است" حضور او مرا بی‌اندازه ناراحت می‌کند و مثل اینست که یک سباه‌بوست افریقائی سر میزم نشسته. برای من که باخلاق دخترم کاملاً آشنایی دارم بعید به‌نظر نمی‌رسد که او این کراوات، این چشمها و این گونه‌های سل و ول را دوست داشته باشد.

سابق من دوست داشتم باتفاق خانواده‌ام شام بخورم، یا املا برام چندان تفاوتی نمی‌کرد که تنها با باتفاق آنها غذا بخورم ولی اکنون خودم را ناراحت و کسل می‌بینم، بعد از موفق شدن به‌گرفتن

آخرین نشان افتخار و انتصاب به سمت ریاست فاکولته طب نمی دانم چرا خانوادهام سر میز تشریفات زیادی درست می کنند بجای آن بشقابهای ساده که در موقع تحصیل به آنها عادت داشتم اکنون سوپ و نوعی رشته فرنگی مخصوص و قلوه برای من می آورند. این رباست و ارتقاء درجه و معروفیت باعث شده اند که همیشه خوراکم کولت های لذیذ، خوراک غاز و شیرینهای عالی باشد، بعلاوه بجای آکاشا یک پیروزن پر حرف خوشرو و بهگوز که مردی موقر و ضعیف است و دست راستش را دستکش سفیدی پوشیده ما مور مرتب کردن میز نهار من شده است. سرویسروی میز گرچه خیلی مختصر است ولی چون بدست اشخاص نااهلی چیده شده بنظر زیاد می آید.

وقتیکه من و زن و بچه هایم سر میز غذا می نشینیم مانند سابق آن شوخیها و خنده های بلند و بازیهای که دوست می داشتم نیست. برای مرد پر کاری مانند من نهار خوردن در محیط فامیلی یکنوع استراحت و برای زن و بچه هایم مید کوچکی بود. من با شوخیها و بازیهای آنها می توانستم اقلاً نیم ساعت از فکر کار و شاگردان خود راحت شوم و جز به آنها به چیز دیگری نیندیشم و با نوشیدن یک گیلای مشروب بهکلی فاکولته خود را فراموش می کردم. دیگر آن حوادث خنده آور دعوای سک و گربه سر میز افتادن سنجاق زلف کاتیا در ظرف سوپ و از این قبیل اتفاقات رخ نمی دهد.

من در خوراک کمی سلیقه دارم. قیافه اندیشناک و مضطرب زخم کمی گرفته بنظر می رسد، نمی دانم چرا این وقار و تشریفات مصنوعی را به خود تحمیل می کند. با نگاهی مضطربانه ظروف ما را تگریسته و اظهار می دارد:

— مثل اینکه این کباب را دوست ندارید یا چندان خوششان نمی آید اینطور نیست؟

و من مجبورم که باو جواب بدهم:

— بیخود مضطرب نشو عزیزم، این کتاب خیلی لذیذ است.
 — تو همیشه از من طرفداری می‌کنی و حقیقت را نمی‌گوئی پس
 چرا الکساندر آدولفونویچ نمی‌خورد؟

اینگونه تعارفات در طول غذا خوردن ما ادامه دارد لیزا یا
 صدای بلند می‌خندد. من تصور می‌کنم که زندگی خصوصی و داخلی
 این مردمی که سر میز نشسته‌اند بگلی از نظر من مخفی است، مانند
 سابق خود مرا تنها حس می‌کنم، در جلو من زنی نشسته که مانند سابق
 زن من نیست و دخترم لیزا آن لیزای واقعی نمی‌باشد.

این تغییرات فاحش که در طول مدت درازی حادث شده مرا
 متعجب نمی‌کند. ولی آخر علت این تغییر چه بوده؟ برای من مجهول
 است، شاید تمام ناگواریها از اینجا سرچشمه می‌گیرند، بلکه خداوند
 نخواستہ نیروئی که بمن داده بزن و بچام عطا کند، من در کودکی
 عادت داشتم که از نفوذهای خارجی در خودم جلوگیری کنم و از این
 جهت کاملاً ورزیده هستم، که اتفاقات، حوادث زندگی فعلی از قبیل
 اشتهار، القاب و زندگی راحتی که مافوق طبقه ما قرار گرفته بوده مرا
 زجر می‌داده و هرگز شخصیت مرا تحت سلطه خود در نمی‌آورده‌اند،
 ولی اشخاص ضعیفی مانند لیزا و زنم مانند اینست که زیر بهمن مانده
 باشند.

دخترها و گفکر درخصوص آهنگها، خوانندگان و بهانیست‌های
 مشهور مانند باخ و براهام صحبت می‌کنند و زنم که آنها خیال نمی-
 کنند از موسیقی اطلاع نداشته باشد با شغف می‌خندد و می‌گوید "جقدر
 عالی... راستی ممکن است اینطور باشد؟ هان؟..." گفکر خیلی با
 معانت غذا می‌خورد و اطهارات دختران جوان را با حالتی مبالغه‌آمیز
 گوش می‌کند، گاهی‌گاهی صل می‌کند که مرانسه صحبت کند (یک فرانسه)
 بد و شکسته بسته) و معلوم نیست چرا بمن حضرت خطاب می‌کند.
 همه رفتار و صحبتها مرا اندوهناک می‌سازند، سابقاً هرگز نمی-

گذاشتم که با این قبیل اشخاص مخاصمه پیدا کنم ولی اکنون اینحالت در من پیدا شده و مرا رنج می‌دهد. برای اینکه جنیمهای منفی گنهگر را پیدا کنم خیلی سماجت بخرج می‌دهم و جستن نقاط ضعف اوچندان مشکل نیست و از اینکه می‌بینم جوانی که از نوع و خصلت من نیست پهلوی دخترم نشسته عذب می‌شوم، رنج بردن من از حضور او علت دیگری هم دارد. معمولاً وقتیکه تنها هستم یا خود را در میان طبقاتی که مورد علاقه‌ام می‌باشند می‌بینم هرگز در خصوص ارزش و لیاقت شخصی خود فکر نمی‌کنم و اگر هم این فکر در من راه یابد می‌توانم آنرا ندیده بگیرم، ولی در حضور اشخاصی از قبیل گنهگر، محسنات و امتیازات من مانند کوهی عظیم که قلعایش مستور از برف باشد به‌نظم می‌رسد که مردمان امثال گنهگر با مشقت در پائین آن با رنج بی‌حدی راه می‌روند. پس از شام باطابق کارم می‌روم و پیپ کوچک خود را روشن می‌کنم یگانه عادت بدی که از قدیم برای من مانده پیپ کشیدن از صبح تا شام است.

وقتیکه مشغول پیپ کشیدن می‌شوم زخم نزد من می‌آید که همان حرفهای صبح را تکرار کند و از همان اول موضوع صحبت او را می‌دانم. او شروع می‌کند:

— ما بایستی قدری جدی با هم صحبت کنیم، البته می‌دانی در خصوص لیزا، بایستی کاملاً مراقب باشی!
— مقصود چیست؟

— مثل اینکه چیزی ملتفت نشدی، این عادت خوب نیست تو شاید در این امور بی‌قید باشی، گنهگر لیزا را می‌خواهد نظر تو در اینخصوص چیست؟

— من نمی‌توانم بگویم که او آدم بدی است زیرا او را نمی‌شناسم، ولی از لحاظ اینکه از او خوشم نمی‌آید هزاران مرتبه بتو گفتم.
— ولی این حرف نشد... ممکن نیست.

با حالی منقلب و متأثر بلند می‌شود.

— با این وضع نمی‌شود هیچگونه روش جدی اتخاذ کرد. ما بایستی خوشبختی دخترمان را در نظر بگیریم و از نظریات شخصی صرف‌نظر کنیم... من می‌دانم که تو از او هیچ خوشی نمی‌آید. ولی فکر کن اگر ما نقشه او را بهم بزنیم و درخواست او را رد کنیم آیا لیزا بما پرخاش خواهد کرد؟ دیگر نامزدی نیست که بخواهد خودش را جلو بیندازد و مملوم نیست لیزا موقعیت دیگری پیدا کند، او خیلی دل‌باخته لیزاست و لیزا هم از او خوشی می‌آید. من قبول می‌کنم که اکنون گنگر موقعیت ثابتی ندارد ولی کی داشته؟ با کمک خدا ممکن است که بزودی دارای شغل خوبی شود. او از یک خانواده نجیب و متمولی است.

— تو از کجا می‌دانی؟

— خودش بمن گفته که پدرش در خارکف مستقلات و املاک زیادی دارد خلاصه نیکیلا استپانویچ لازم است که تو بخارکف بروی.

— برای چه؟

— برای اینکه اطلاعاتی پیدا کنی. در آنجا تو استادانی می‌شناسی که با تو دوست هستند و می‌توانند ترا کمک کنند، خودم خیلی میل دارم بروم ولی من یک زن بیش نیستم و کاری از دستم ساخته نیست.

من با صدائی جدی که او را وحشت‌زده و مایوس نماید می‌گویم:

— من هرگز بخارکف نخواهم رفت.

او در حالیکه بغض گلویش را گرفته با التماس خواهش می‌کند:

— ترا بخدا نیکیلا، مرا از زیر این بار سنگین نجات بده، تو

نمی‌دانی من چقدر در زحمت هستم.

برای من غیرممکن است که بصورت او نگاه کنم با ملایمت باو

می‌گویم.

— بسیار خوب واریا، اگر تحمل کنی من بخارکف رفته و هر

چه بخواهی انجام خواهم داد.

چشمپایش را با دستمالش خشک می‌کند و برای گریه کردن برای آتیه خود به‌اطافش می‌رود و من تنها می‌مانم.

کمی بعد چراغ را می‌آورند، عکسها و آلبومهای روی دیوار و رنگهای کف اطاق که در طول زمان از بین رفته‌اند به‌منظرم محو می‌آیند وقتی که آنها را نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که شب رفته رفته می‌رسد و بیخوابی طاقت‌فرسای من شروع می‌گردد روی رختخواب دراز می‌کشم، پس از چندی بلند شده در طول اطاق قدم می‌زنم و از نو می‌خواهم. معمولاً پس از شام تحریکات عصبی من بعد اعلای خود می‌رسند، بدون علت گریه می‌کنم و سرم را روی متکا فرو می‌برم زیرا می‌ترسم که در این لحظه کسی وارد شود، می‌ترسم که ناگهان بمیرم. از گریه خود خجالت می‌کشم و اینهمه تأثرات و افکار در روجم اثری وحشتناک برجای می‌گذارند. حس می‌کنم طولی نخواهد کشید که من دیگر از این کتابها و چراغ جدا خواهم شد و دیگر صداهائی که از سالن بلند می‌شوند نخواهم شنید. نمی‌دانم چه نیروی نامرئی مرا از آپارتمان خود بیرون می‌کشد. ناگهان از جای بلند شده با عجله لباسم را می‌پوشم و بدون اینکه کسی بیدار شود وارد کوچه می‌شوم، بکجا می‌روم؟

اکنون پس از مدت مدیدی جواب این سؤال برابم واضح شده:

نزد کاتبها!

۳

طبق معمول، او را در حالیکه روی کاناپه تکیه داده و مشغول مطالعه است می‌بینم، هنگامیکه مرا می‌بیند سرش را با سستی بلند کرده دست مرا می‌گیرد باو می‌گویم:

— همیشه خوابیده‌ای.

و پس از سکوت کوتاهی برای اینکه نفسم را تازه کنم:

— این روش خوب نیست. تو باید شغلی برای خودت پیدا کنی!
— آه!

— می‌گویم بایستی برای خودت سرگرمی جستجو کنی.

— ولی چه کاری؟ یکن کار نمی‌تواند بکند جز اینکه با کارگر
شود یا هنرپیشه.

— بسیار خوب اگر نمی‌خواهی کار کنی هنرپیشه بشو!

اوساکت می‌شود و من دنبال صحبت خود را می‌گیرم و باشوخی
می‌گویم:

— یا اینکه دو مرتبه ازدواج کن.

— با کی و برای چه؟

— اینطور هم که نمی‌شود زندگی کرد.

— بدون شوهر؟ چه اهمیت دارد! ممکن است شخصی را انتخاب

کرد که او را دوست داشته باشم، برای تحریک زندگی کافیست.

— این خوب نیست کاتیا.

— چی خوب نیست؟

— صحبت‌های تو.

کاتیا که اثر صحبت‌های خود را در من مشاهده می‌کند سعی می‌—

نماید که آنها را زایل سازد!

— بمائید اینجا بنشینید!

او مرا بیک گوشه که خیلی با سلیقه مرتب شده است راهنمایی

می‌کند پشت میز تحریر می‌نشانند و می‌گوید:

— بفرمائید... من این میز را برای شما تهیه کرده‌ام که در

اینجا بنشینید و بتوانید براحتی کار کنید. در خانه خودتان همیشه

درد سر شما را فراهم می‌کنند بیائید اینجا کار کنید میل دارید؟

برای اینکه با رد کردن تقاضایش او را نرنجانم با او می‌گویم که

با میل نزد او کار خواهم کرد و اطلاق او را می‌پسندم. سپس در این

گوشه راحت نشسته و شروع به برحرف می‌کنم.

حرارت و آسایش محیط صمیمانه نزد کسی که وجودش برایم راحتی‌بخش است مانند سابق آن اثر لذت‌بخش و شدید را ندارد ولی تأسفی شدید و عوثنی سرکش در من ایجاد می‌کند که علت آنرا نمی‌دانم. وقتیکه خود را ملامت می‌کنم خود را سبک‌تر حس می‌نمایم و با پک آه طولانی شروع می‌کنم:

— حالم خیلی بد است عزیزم، خیلی بد.

— چه شده؟

— بسمن دوست عزیزم، بهترین و مقدس‌ترین ثوابها عفو و اغماض است. و من همیشه خود را یک پادشاه حق می‌کنم زیرا این ثواب باندازه نامحدودی از من سر زده. من همیشه از قضاوت و اظهار عقیده کردن دوری کرده‌ام و در این راه خیلی افراط نموده‌ام و اشخاص گمراه و صالح را همیشه عفو کرده‌ام چیزهایی که اشخاص دیگر را وادار به ابراز نفرت و برخاستن می‌کند مرا به نصیحت و متقاعد نمودن طرف متحرک می‌نماید، خودم را مجبور می‌کنم که با خانواده، شاگردان و خدمتگزارانم با ملایمت رفتار نموده و وجودم باعث اذیت آنها نباشد. و طرز رفتار من در بین اشخاص و طبقاتی که اطراف من بوده‌اند اثرات خوبی بخشیده ولی اکنون دیگر آن احساسات رفیع در من محو شده و چیزی که باقی‌مانده شایسته یک فرد عادی نیست، شب و روز افکار پستی به‌عز من حمله‌ور می‌شوند و روح مرا احساساتی که همیشه از آنها بی‌اطلاع بودم زجر می‌دهد، از خودم متنفر، عصبانی و متوحشم بی‌اندازه عسک، مشکل‌پسند، سریع‌الغضب بدگمان شده‌ام مواردی که در قدیم بهانه برای تسخیر من می‌شدند اکنون احساسات غم‌انگیزی در من تولید می‌کنند. عقل من نیز تغییر کرده، سابق من از پول بدم نمی‌آمد ولی حالا نه تنها از پول بلکه از متولین هم متنفرم مثل اینکه واقعا "تغصیرکارند، در گذشته من از عنف و زورگویی تنفر داشتم. منی این تغییر حالت چیست؟

اگر سبب آن نقصان و عدم تکافوی نیروی جسمانی و اخلاقی است (چون من مریضم و بهمین جهت است که روز بروز لاغرتر می‌شوم) در واقع شخصی قابل شفقت هستم. از اینقرار معلوم می‌شود که تصورات من عادی نیستند و من بایستی از حقارت و پستی آنها خجل باشم...

کاتیا حرف مرا قطع می‌کند:

— مرض شما چندان مهم نیست فقط قدری چشمان شما گودرفته. امروز شما می‌خواهید راجع به چیزهایی فکر کنید که سابق علاقه‌ناشته‌اید. به عقیده من برای اینکه زندگی با خانواده‌تان بکلی به مرحله بن‌بستی نرسیده آنها را ترک کنید.

— مزخرف می‌گوئی!

— شما که آنها را چندان دوست ندارید، چرا نظاهر می‌کنید؟ آنها می‌توان نام آنها را خانواده گذاشت؟ بی‌لیاقت‌ها! فقط بفکر منافع آنی هستند، نبودن آنها هیچکس را مذهب نخواهد ساخت.

کاتیا از زن و فرزند من بی‌نهایت متنفر است همچنانکه در این اواخر آنها نیز او را منفور می‌دارند. قضاوت در اینکه حق با کدام طرف است خیلی مشکل است. ولی اگر خودش را جای کاتیا بگذارد و از نظر او قضاوت کند بخود اجازه می‌دهد همانقدر که زن من و لیزا از او آکراه دارند از آنها متنفر باشد. او تکرار می‌کند.

— بهمرضه‌ها! امروز صبحانه خورداید؟ چه عجب که فراموش نکرده‌اند شما را صدا کنند، خیلی عجب است که هنوز شما را از یاد نبرده‌اند.

من با لحن جدی با او می‌گویم:

— کاتیا خواهش می‌کنم ساکت شو!

— شما خیال می‌کنید من خوشم می‌آید راجع به آنها صحبت کنم؟

من خیلی خوشحال بودم اگر اصلاً آنها را نمی‌شناختم. گوش کن عزیز من، آنها را ترک کن برو به‌عارج بزودی حالت خوب خواهد شد.

— چه حرفهای باوهای، دانشکده را چه کنم؟

— دانشکده را هم ول کن، برای شما دانشکده چه کرده، بطور قطع هیچ، شما سی سال است در این دانشکده تدریس، کرده‌اید شاگردان شما حالا کجا هستند؟ چقدر دانشمند از میان آنها بیرون آمده؟ آنها را بشمارید. صدها هزاران دکتر بیرون آمده‌اند برای آنها حیث است شخصی با استعداد و ارزش شما خودش را تلف کند... شما دیگر از کار افتاده‌اید!

من وحشیانه جواب می‌دهم:

— خدایا چقدر تو خشنی! ساکت شو و گرنه می‌روم، من نمی‌توانم بمتحرکات تو جواب بدهم.

در این موقع کلفت‌اظهار می‌کند که جای حاضر است، در مقابل ساور موضوع صحبت ما عوض می‌شود، پس از آن آه و ناله‌ها می‌خواهم بمنوع دیگری ضعف بپیری را تفسیر کنم، جزئیات یادگارهای گذشته را با تعجب برای او نقل می‌کنم، او هم با ملاحظت گوش می‌کند و نفس خود را نگه می‌دارد. من بخصوص دوست دارم که زندگی گذشته زمانی که محصل بودم برای او حکایت کنم و آن زمان مانند روئیا از نظرم می‌گذرد برای او تعریف می‌کنم:

— من گاهگاهی در باغ دانشگاه گردش می‌کردم، ساد صدای گارمون را که از میخانه بیرون شهر بلند بود با خود می‌آورد نوای گارمون نه تنها قلب مرا تسخیر می‌کرد بلکه سراپای مرا در رخوشی لذت‌بخش فرو می‌برد، در آنروزها من فقط راجع بهطب فکر می‌کردم و از علوم تابلو-هائی یکی زیباتر از دیگری می‌گذشتند و همچنانکه می‌بینی تمام آرزو-های من جامه عمل بخود پوشیدند و من موفقیت‌هائی حاصل نمودم که انتظار آنرا نداشتم مدت سی سال است که یک استاد محبوب شده‌ام و رفقای محترمی دارم و برای خود آبرو و اشتهاری کسب کرده‌ام. دوست می‌داشتام، ازدواج من از روی عشق بوده و از این

عشق بجمهائی به یادگار دارم، خلاصه وقتی که به عقب برمی‌گردم مشاهده می‌کنم که زندگی درخشان و خوبی داشتام و چیزی را بهدر نداده‌ام و باین طریق مرگ من نیز مانند مرگ یک انسان است. اگر واقعا "مرگ یک خطر واقعی و حقیقی است پس باید آنرا مانند فرمان یک ارباب یا یک دانشمند اجابت کرد، ولی من می‌خواهم از این پایان زندگی فرار کنم، خودم را فرقی می‌کنم و بتو پناهانده می‌شوم و از تو کمک می‌خواهم و تو هم می‌گوئی "خودت را فرقی کن، فرقی کن چاره جز این نیست."

ناگهان صدای در بلند می‌شود، من و کاتیا هر دو با این نوع در زدن آشنا هستیم و هر دو می‌گوئیم "گویا میشل فتودوریچ است." پس از یک دقیقه میشل فتودوریچ زبان‌شناس همکار من وارد اطاق می‌شود وی شخص متوسط القامت، کم‌بو، خوش‌لباس و پنجاه‌ساله است که دارای موهائی خشن و خاکستری و ابروانی سیاه می‌باشد. مردی نیکو-کار و رفیقی بی‌همتا است. عضو یک خانواده قدیمی و نجیب است، فامیل خوشبختی دارد که خدمت بزرگی به ادبیات ما کرده است. خودش نیز شخصی روشن‌فکر و با استعداد و تربیت شده است ولی کمی خلوص می‌باشد، از جهتی ما هر دو اشخاص عجیبی هستیم ولی خصوصیات فعلی او برای بستگانش بی‌خطر نیست. در میان متفذین اشخاص زبانی را می‌شناسم که به واسطه همین غرابت اخلاقی از ظاهر ساختن ارزش خود عاجز مانده‌اند.

وارد اطاق شده و به آرامی دستکشهای خود را بیرون می‌آورد و می‌گوید:

— روز بخیر جای می‌خورید. واقعا "سرمای طاقت‌فرسائی است! پس از آن جلو میز می‌نشیند یک جای می‌نوشد و شروع به صحبت می‌کند یکی از خصائص او صحبت کردن و بذله‌گوئی‌های متوالی و مسلسل اوست که بمنحو عجیبی فلسفه و حرفهای بی‌هنی را قاطی می‌کند. صحبت او اغلب در خصوص موضوعهای جدید است ولی خود صحبت هیچگاه جدی

نیست. طرز تفاوت و اظهار عقیده‌های او زنده و طغیان‌آمیز است ولی خوشبختانه بذله‌گویی‌های او این عیب را جبران می‌کند و همه با اخلاق او عادت کرده‌اند هر شب پنج یا شش لطیفه از زندگی دانشگاهی‌ها با خود می‌آورد و حسب‌المعمول شروع به صحبت می‌کند و با حالتی طعنه‌آمیز ابروهای سیاه خود را بالا می‌برد:

— اوه خدایا چه اشخاص مسخرهای دردنها پیدا می‌شوند. کاتیا می‌برسد:

— چه اتفاق افتاده؟

— امروز وقتیکه از درس برمی‌گشتم در پله‌کان ن ۰۰ ن ۰۰ پیرومرد احسن را دیدم، مثل همیشه در جستجوی کسی بود که فردی دل‌خودش را شروع کند، از زن و شاگردانش که سر درس حاضر نمی‌شوند شکایت کند. بمن گفت:

"من دیگر کارم گذشته و از دست رفته‌ام..."

و پس از آن باز هم شروع به صحبت می‌کند:

دیروز در کنفرانس عمومی به دوست عزیزمان... ز... ز... کمک کردم، او هم شخص خرف و کودنی است. گمان نمی‌کنم اگر روز روشن با چراغ تمام اروپا را بگردند برای او یک ثانی گیر بیاورند. طرز صحبت کردن او مثل اینست که سبب‌زمینی پخته توی دهنش گذاشته، نوشته‌ها را خیلی بد می‌خواند می‌ترسد، مقصود خودش را نمی‌تواند بیان کند، آه چه دردسری چگونه مگسها را نابود کنند!

بگمربنه موضوع صحبت را عوض می‌کند.

— اکنون سه سال است، نیگلا استیانوویچ بخاطر دارد. من مجبور بودم نطقی بکنم گرمای شدید و خفه‌کننده‌های بود یکساعت و نیم دوساعت کردم با خودم گفتم: "خدا رحم کند من ده صفحه که بیشتر نوشته‌ام" و هنوز چهار صفحه داشتم که خوشبختانه توانستم از آنها رد شده و نخوانم. ولی شش صفحه دیگر باقی بود آنها را خواندم.

وقتیکه نظری به مستعین انداختم دیدم همه برای اینکه خواب نروند چشمانشان را غیره کرده و زورکی سعی می‌کنند قیافه‌هایشان را طوری نشان بدهند که از سخنرانی من خسته نیستند با خود گفتم: "آه مثل اینکه از این صحبت خوششان می‌آید" چهار صفحه بقیه راهم خواندم.

مستخدمه ساور را برمی‌دارد و بجای آن قطعه بزرگی پیرو سیوه و یک شیشه بزرگ شامپانی کریمه که مورد پسند کاتیا واقع شده روی میز می‌گذارد. میشل فتودورویچ ورقهای بازی را از روی قفسه برمی‌دارد و مدتی با حوصله مشغول بازی می‌شود و معتقد است که تأمل و تفکر در بازی قدرت تشخیصی را زیاد می‌کند. در طول بازی پیوسته با هم صحبت می‌کنیم و اغلب صحبت‌مان در خصوص علم است که نزد ما عزیزترین چیزها می‌باشد، میشل فتودورویچ با آرامی می‌گوید:

— یله، خدا رحم کند علم دوران خود را گذرانده، اکنون بشریت احتیاج به داشتن چیزی غیر از علم در خود حبی می‌کند، بشر همیشه دنبال توهم و حدسیات خود می‌رود، بالاخره اینطور آفریده شده، افکار و کشفیات پیشینمان را در خصوص شیمی، فلسفه و علوم ماورا طبیعت جوهرکشی می‌کند ولی با این اعمال بشریت چه می‌دهد، بین دانشمندان اروپائی و چینی‌ها که هیچ از دانش خبری ندارند تفاوت خیلی کم و ظاهری است، چینی‌ها که بدانند اهمیت نمی‌دهند چه چیز کم دارند؟
باو می‌گویم:

— مگس هم از دانش بی‌اطلاع است ولی چه ربطی به اصل مطلب دارد؟

— مخالفت شما بی‌جهت است نیکلا استپانویچ من خودمانی صحبت می‌کردم، من بیش از آنچه تصور می‌کنید محتاطم هرگز این حرف را رسماً نخواهم زد. همه می‌دانند که دانش و هنر بالاتر از زراعت، تجارت و سایر امور قرار گرفته‌اند ولی بالاخره حواص ما را هم آن‌ها فراهم می‌کنند. ناپستی باعث نابودی آنها بشویم.

در طول صحبت جوانان هم مورد بحث او قرار می‌گیرند نفس صمغی می‌کشد و می‌گوید:

— کلاسهای ما واقعا "پست و مبتذل شده‌اند، خیال نکنید که من شخصی ایده‌آلیست هستم هر کس بیطرفانه مشاهده کند گفته شاعر را که می‌گوید:

"من با اندوه شاهد نسل جوان هستم" بیاد می‌آورد.
کاتیا اضافه می‌کند:

— بله بشر خیلی حقیر شده، در این پنجاه سال اخیر کدام شخصیت قابل ملاحظه پیدا شده؟

— من از اموری که با استادان دیگر مربوط است اطلاعی ندارم ولی در رشته خودم کسی را بیاد ندارم.

— در طول زندگیم من به بسیاری از جوانان دانشمند و دانشجویان جوان و همچنین هنرپیشگان برخورد کرده‌ام، ولی هرگز یک شخص با استعداد پیدا نکرده‌ام.

این مباحثات توهین‌آمیز در خصوص نسل جوان اثر نامطبوعی در من دارند:

مانند اینست که اتفاقاً "گفتگوئی راجع به دخترتم می‌شنوم، زیرا بحث آنها جنبه کلی دارد و بقدری پیش پا افتاده و کهنه است که نام آنها جز پستی چیز دیگری نمی‌توان گذاشت، بله این تهمت درباره زنان کاملا حقیقت دارد ولی اگر نسبت به مردان بسنجیم جز عیب‌جوئی و بدگوئی بیجا و بوج چیز دیگری نیست.

من پیرمردی هستم که سی سال سابقه خدمت دارم تنزل و سیر فقرائی در بین دانشجویان ندیده‌ام، ملازم من نیگلا که تجارب با ارزشی دارد اظهار می‌کند دانشجویان نسبت به سابق نه بهتر شده‌اند و نه بدتر.

کاتیا به مدح حرفیهای میشل فتودورویچ گوش می‌دهد و خودش

هم نمی‌دانند که این مباحثه آنها را به چه ورطهٔ سهمناکی می‌کشاند در ابتدا صحبت آنها خیلی ساده است ولی رفته رفته بیک نوع بدگوییها و تهمت‌های زنده‌های پاپان می‌پذیرد.

میشل فتودورویچ می‌گوید:

— گاهی انسان با شخصی برخورد می‌کند که از خنده رود مهر می‌شود. دیروز نزد به‌گور پتروویچ رفته بودم یکی از دانشجویان سال سوم که گمان می‌کنم طب تحصیل می‌کرد و از شاگردان شما بود، قیافه‌اش عیناً مثل دوپرولیووف^۱ بود پیشانی بلندی داشت که حاکی از تفکرات عمیقش بود. خیلی با هم صحبت کردیم به‌او گفتم: "بله جوان من در جایی خوانده‌ام یک دانشمند آلمانی که نام او را فراموش کرده‌ام موفق به تجزیه مغز انسان شده و معلوم کرده که ساختمان آن از مواد فلزیایی است. بله حالا عقیده شما چیست؟"

او با قیافهٔ احترام‌آمیزی اظهار کرد: "بله ببینید در رشتهٔ ما چه اشخاصی یافت می‌شوند!" گوش کنید: یک روز دیگر من به‌تأثر رفته بودم، در جلو من دو دانشجو که یکی از قیافه‌اش معلوم بود جهود است و دانشجوی حقوق بود، دیگری هم تحصیل طب می‌نمود نشسته بودند. دانشجوی طب به قدری مست بود که سر از پا نمی‌شناخت و از نمایش خوش نمی‌آمد. همفایش در خواب بود، ولی وقتی که یک هنرپیشه شروع به بیان یک مونولک می‌نمود یا قدری صدایش را بلندتر می‌کرد از خواب می‌پرد و یا آرنج خود رقیفش را تکان می‌داد و می‌پرسید: "چی می‌گوید؟ نجیب و بزرگزاده است؟" رفیق جهودش جواب می‌داد: "خیلی نجیب. براوو!" آنوقت دانشجوی طب فریاد می‌زد: "براوو!" می‌بینید این منتهای وحشی به‌تأثر آمده بودند که اشرافیت و نجابت را به‌بینند یا هنر کاری نداشتند.

کاتیا با غنده حرفهای او را گوش می‌کند. نفس کشیدن او مثل کسی که گارمون می‌نوازد مرتب و تند شده است. من خیلی افسرده و کسل شده‌ام از جای بلند می‌شوم و دستهای خود را بهم می‌زنم و می‌گویم "ساکت شوید، ساکت شوید! شما مثل دو قورباغه با نفس خود هوا را مسموم می‌کنید، کافی است!"

و بدون اینکه منتظر نتیجه گفتگوی آنها بشوم تصمیم می‌گیرم به منزل برگردم، چون دیگر وقت آن رسیده. ولی میشل فتودورویچ می‌گوید:

— من اگر کاترین ولادیمیروونا اجازه بدهند چند دقیقه دیگر اینجا می‌مانم.

کاتیا جواب می‌دهد:

— تشریف داشته باشید.

— بسیار خوب. پس در اینصورت ممکن است یک بطری شراب دیگر بنوشم.

هر دو تا اطاق گفتگو مرا بدرقه می‌کنند هنگامیکه مشغول پوشیدن پالتوی پوستم می‌شوم میشل فتودورویچ بمن می‌گوید:

— در این اواخر شما خیلی پیر و لاغر شده‌اید، چطور هستید؟ در اذیت هستید؟

— بله کمی.

کاتیا با آهنگی مسموم اضافه می‌کند:

— و اصلاً به فکر خودش نیست.

— چرا شما از خودتان مواظبت نمی‌کنید؟ غیرممکن است جان من کسی نمی‌تواند مواظب خود باشد خدا اشخاص را نکه می‌دارد. یکی از همین روزها برای خدا حافظی نزد شما خواهم آمد و هفته آینده به خارج مسافرت خواهم نمود.

حشمگین از نزد کاتیا بیرون می‌آیم. این مباحثات در سلامتی

من اثر سوئی دارند و مرا ناراضی می‌نمایند. از خودم می‌پرسم آیا نمی‌توانم خود را تحت مراقبت یکی از همکارانم قرار دهم؟ و بزودی به خاطر می‌آورم مرا ماهیانه خواهد کرد، بمن نزدیک می‌شود و سعی می‌کند حقیقت را در قیافه‌اش مخفی دارد و با صدائی عادی و خونسرد می‌گوید:

— "فلا" که من چیزی مشاهده نمی‌کنم همکار عزیزم ولی به شما تذکر می‌دهم که کار را مدتی کنار بگذارید.

و این دیگر آخرین امیدواری مرا قطع خواهد نمود. کیست که در زندگی امید ندارد؟ فلا" وقتیکه خودم در صدد تشخیص مرض برمی‌آیم و خودم را ماهیانه می‌کنم خودم را فریب می‌دهم که صادا امیدم با این جهالت از بین برود. امیدوارم حسابهای را که در خصوص مواد قندی و آلبومین بدنم می‌کنم غلط باشد. همچنین هنگامیکه با یک حالت مالیخولیائی دواهایی را که برای مداوای خودبه کار برده‌ام از نظر می‌گذرانم چیزی برای تسلیم خود نمی‌جویم می‌گویم همه اینها کوچک هستند!

... آه چقدر ستارها و ماه می‌درخشند ابر چه زیبایی به رخسار آسمان بخشیده هر دفعه که به منزل برمی‌گردم و بآنها فکر می‌کنم حدس می‌زنم که بزودی مرگ گریبان مرا خواهد گرفت در این لحظه چنین به‌منظرم می‌رسد که آسمان زنده و در حرکت است چیز مهمی نیست. راجع به زن و فرزندم لیزا فکر می‌کنم، گنهگر، ناگردانم و مردم را به طور کلی به‌منظرم می‌آورم، افکارم خوب نیستند سعی می‌کنم به‌تحویست و نتگ‌آوری با خودم نیز حيله بازی کنم در این هنگام است که از نقطه نظر آراکچیوو^۱ دنیا را می‌نگرم و گفته‌های او را که به‌روز در نامه صمیمانه

۱ - Araktchoev یک ژنرال روسی در زمان الکساندر اول بسفاکسی و سنگدلی مشهور بوده.

نوشته بیاد می آورم: "هر چیز خوبی که در دنیا هست بدون جنبه بدی نیست. اغلب بدی بیش از خوبی است." مقصود ثرا نیست که همه چیز بد منظور زشت است، زندگی جز تحمل مشقت هستی چیز دیگری نیست و شصت و دو سالی که من زنده هستم مانند سالهای گذشته می باشند. خودم را منصرف می کنم و کوشش می نمایم خود را متقاعد سازم که این عقاید گذشته و قدیمی هستند فعلا "که در من اثر واقعی ندارند، ولی باز به فکر می افتم: "اگر اینطور است پس چه چیز هر شب ترا وادار به صحبت کردن با این دو قورباغه می کند؟" و با خود عهد می کنم که هرگز نزد کاتیا نروم با وجود این روز بعد دوبرسه نزد او می روم.

هنگامیکه زنگ منزل را می کشم و از پلکان بالا می روم حس می کنم که من نه خانواده دارم و نه آرزوی دیدار آنها را. برایم روشن است که این احساس دیگر گذشته و حال ندارد بلکه منشاء آنها در وجود خودم می باشد. با باطنی اندوهگین و بی حال اعضای خود را که مانند کوه سنگین شده اند تکان می دهم، روی تخت خواب دراز کشیده و فوراً به خواب می روم.

و پس از آن باز به خوابی شروع می شود.

۴

با آمدن تابستان حالت من فرق می کند.
یکروز صبح زیبا و روشنی لیرا نزد من آمده با شوخی می گوید:
— بفرمائید حضرت اجل همه چیز حاضر است.
حضرت اجل را از خانه بیرون برده سوار کالسکه می کنند در کوچه از بیگاری چیزهایی که بر در و دیوار نوشته شده می خوانم در بین آنها کلمات "بیلاق" و "ریتکارت" دیده می شوند، این اسم بایستی نام قشنگی باشد که متعلق به یک بارون است.
مثلا "بارون ریتکارت" از باغها و قبرستان می گذریم هیچکدام

این مناظر با اینکه در گذشته مدتها در آنجا به سر بردهام تأثیری در من ندارند، پس از آن دور یک جنگل دور زده و از نو باغها شروع می‌شوند که هیچ مورد علاقه من نیستند، پس از دو ساعت راهپیمایی، حضرت اجل را بیک ویلای یک طبقه که اطاقهای زیبایی دارد راهنمایی می‌کنند.

هر شب از بیهوایی رنج می‌برم ولی صبح از رختخواب بلند نمی‌شوم و دیگر به حرفهای زنم گوش نمی‌کنم. در رختخواب می‌مانم ولی خواب نیستم، بلکه در حالت اغما و نیمه‌خوابی هستم که نام آن را نمی‌توان خواب گذاشت ولی رو‌یاهایی در جلوم مجسم می‌شوند. ظهیر از رختخواب بلند شده و طبق عادت پشت میز کار خود می‌نشینم، البته کار نمی‌کنم یک رومان فرانسه جلد زردی که کاتیا برایم فرستاده مطالعه می‌نمایم. درست است از لحاظ وطن‌پرستی بایستی رومانهای روسی بخوانم اما نسبت به آنها رغبتی در خود نمی‌بینم. بقیر از یک یا دو نویسنده کلیه ادبیات فعلی به‌منظر من ادبیات نیستند بلکه به‌شهرانی آنها را به‌نام ادبیات برای استفاده خود منتشر می‌کنند. در بین آنها هیچ اثر قابل‌ملاحظه پیدا نمی‌شود. البته می‌شود از آنها واقعا تعریف کرد لیکن همه آنها یک "ولی" دارند. بعضی از این آثار واقعا زیبا و پخته هستند ولی استعداد در آنها بکار نرفته بعضی دیگر فاقد دو خاصیت دیگر می‌باشند، پاره دیگر نقاشی دیگری دارند.

من نمی‌گویم که کتابهای فرانسه کلیتا از روی استعداد نوشته می‌شوند و همچنین پخته و برارزش هستند. آنها هم چندان مرا راضی نمی‌کنند ولی از کتابهای روسی کمتر کلم می‌کنند ابداع در آنها فراوان است، احساسات آزادخواهی که در کتب روسی نیست در آنها یافت می‌گردد من هیچ بخاطر ندارم یک کتاب جدید را دیده باشم که در صفحه اولش مؤلف آن نوشته باشد که پایند همه‌گونه موضوعی که مخالف وجدان اوست می‌باشد یکی از تشریح بدن برهنه بیم‌دارد، دیگری

در تجزیه‌های روانشناسی دست و پای خود را بسته‌است، سومی کوشش می‌کند که بخصوص در نوشته‌های خود یک پتی‌بورژوا باشد، دیگری میل دارد خودش را یک مرد شریف معرفی نماید هیچگونه قوه ابداع نیست. بطورکلی نوشته‌های روسی را در خصوص هنر و امور اجتماعی نمی‌پسندم، در کودکی و اقام جوانی نمی‌دانم به چه جهت از دربانان و بازرسان تأثر می‌ترسیدم، هنوز هم این وحشت در من باقی مانده حتی می‌کنم که آنرا بر خود مشتبه کنم، چون می‌گویند انسان از چیزی که نمی‌داند نمی‌ترسد ولی خیلی مشکل است که انسان بفهمد چرا دربانان، بازرسان و کارکنان تأثر اینقدر فرور و بی‌ترسیت هستند، وقتی که یک مقاله جنسی را می‌خوانم همین وحشت صمیم در من پیدا می‌شود.

بکروز مرا به‌عنوان یک متخصص به‌دادگاه استان دعوت کردند، پس از مدتی بلا تکلیفی یکی از همکاران من توجه مرا به‌نایب دادستان که با وضعی غش و زنده در خصوص آن جرم رفتار می‌نمود جلب کرد، من گمان نمی‌کنم در جوابی که باو دادم مبالغه کرده باشم به‌او گفتم: "رفتار او چندان با نویسندگان مقالات جدی فرقی ندارد."

عظمت‌طور با خواندن کتابهای فرانسه خود را مشغول می‌کنم از بن نرده‌ها دو سه درخت کوچک، پس از آن باغ و جاده و در آخر افق خط جنگل انبوهی از درختان کاج را مشاهده می‌نمایم اغلب سرگرم نمایشای دختر کوچک موخرمائی که سیراهنی پاره‌پاره بر تن دارد و روی نرده‌ها بالا می‌رود می‌شوم، او سر طاس مرا مسخره می‌کند و درچشمان کوچک درخشانش می‌خوانم که می‌گوید: "کچله را نگاه کن!" شاید این یگانه کسی باشد که باشتبار و مقام من بی‌اعتنا است.

دیگران ملاقاتهای هرروزه اتفاق نمی‌افتد. فقط نیکلا و بهیرایکتا به‌ویج نزد من می‌آیند. نیکلا معمولاً روزهای تعطیل می‌آید. همیشه برای آمدن خود بیانه می‌آورد ولی خیلی میل دارد مرا ببیند. از او می‌پرسم: "خبر تازه چه داری؟" او در حالیکه دستهایش را روی قلبش می‌گذارد و نگاه

صحبت‌آمیز خود را با شوق به‌من خبره نموده جواب می‌دهد:

— جناب استاد خدا مرا بکشد.

و با حرص شانمها، دستها و تکمه‌های مرا می‌بوسد. و بدون جهت شروع به‌سوگند خوردن می‌کند و من او را به‌آشپزخانه می‌برم که با هم ناهار بخوریم. پیرایگاتیبیچ هم روزهای تعطیل بقصد تبادل افکار نزد من می‌آید. مانند همیشه جلو میز کار من می‌نشیند، خیلی مودب با لفظ قلم و صدائی ملایم اخبار و چیزهایی را که در کتاب یا مجلات خوانده و خیال می‌کند من به‌آنها علاقمند هستم برایم تعریف می‌کند. بارها اتفاق می‌افتد که او را به‌نهار دعوت می‌کنم در طول غذا خوردن حکایت‌هایی می‌گوید که باندوه و غصه یک روح ناامید کمک می‌کند. اتفاقاً اگر لیزا و گنه‌گر در خصوص آهنگهای موسیقی و باخ شروع به‌صحبت‌کنند سرش را پائین می‌اندازد و با حالتی هیجان‌آمیز، از این نوع صحبت‌های بوج که در حضور اشخاص بزرگی مانند او و من می‌شود خجالت می‌کشد. با حالت فعلی پنج دقیقه در حضور او بودن به‌اندازه سالی به‌من می‌گذرد، از این بدبخت متنفرم. آهنگ ملایم صدای او مرا پزمرده و خسته می‌کنند گرچه نسبت به‌من احساسات محبت‌آمیزی دارد و جز برای خشنودی من صحبت نمی‌کند ولی من مثل اشخاصی که می‌خواهند کسی را هیپنوتیزم کنند او را می‌نگرم و تکرار می‌کنم "ادامه بده... ادامه بده..." لیکن او نمی‌تواند در حالت من نفوذی پیدا کند.

وقتیکه در جلوی من نشسته نمی‌توانم از این خیال خودداری کنم که: "احتمال قوی می‌رود پس از مرگ من جانشین من شود." و شاگردان به‌چاره به‌منظرم مانند اشخاصی می‌آیند در بیابانی که سرچشمه آن خشک شده سرگردان باشند، آنوقت کمی سرد و اندوهگین و ساکت به‌او گوش می‌کنم مثل اینکه او را به‌عوض خود از جهت این افکار مسئول می‌بینم، هنگامیکه شروع به‌تعریف کردن از دانشمندان آلمانی می‌کند من اعم می‌کنم و می‌گویم:

— این التانیهای شما همه نفهم هستند.

وقتی هم که خودمان تنها شام می‌خوریم محیط ما سردتر و کسل‌کننده‌تر از زمستان گذشته است. این گنهگر که من از او منتظر و بهزارم اغلب سر میز ما حاضر است سابق با بردباری حضور او را تحمل می‌کردم ولی حالا گوشه و کنایه‌هایی به او می‌زنم که زخم و لیزا قرمز می‌شوند، اغلب با یک حالت عصبانی حرفهای بیجائی می‌زنم که خودم هم نمی‌دانم چرا می‌گویم. یکروز پس از مدتی رو گرداندن و حرص خوردن از گنهگر بی‌اختیار این شعر از دهنم پدید آمد:

مکن است گاهی عقاب از بلند پروازی خود فرود آید.

لیکن هرگز مرغ خانگی نمی‌تواند در هوا پرواز کند.

تلخی و ناگواری کلام در اینجا است که "گنهگر مرغ" می‌خواهد چنین وانمود کند که از "استاد عقاب" روشن‌فکتر است چون می‌داند زن و فرزند من طرفدار او هستند همیشه در مقابل این حملات من سکوت می‌کند. مثلاً "با خود می‌گوید "ولش کن، خزش خراب شده، سر به سر گذاشتن با او باعث دردسر است" خیلی مهم است که انسان بداند اشخاص از چه طریق بهیستی می‌گیرانند خیلی دلم می‌خواهد که گنهگر عصبانی شده و بمن پرخاش کند تا لیزا و زخم بخطای خودشان واقف شوند و من آنها را مسخره کنم، با اینکه من اکنون یک پایم لب گور است این خیالات واهی و پوچ از من دست بردار نیستند.

گاهگاهی بین ما نزاعهایی اتفاق می‌افتد ولی من اهمیت نمی‌دهم، اخیراً "موضوعی که پس از شام اتفاق افتاد برایم حائز اهمیت می‌باشد:

در اطاق خودم نشسته و مشغول بهیپ کشیدن بودم زخم طبق معمول نزد من آمد و نشست و شروع به صحبت کرد که اکنون هوا گرم و مناسب است و تو می‌توانی سفری به خارکف نموده اطلاعاتی در خصوص گنهگر برای من بیاوری و من جواب دادم "بسیار خوب خواهم رفت."

زنم راضی شد و بیرون رفت ولی جلو در که رسید برگشت و پرسید:
 - راستی می‌خواستم یک سؤال دیگر هم بکنم، می‌دانم که بمن
 برخاش می‌کنی ولی وظیفه من است که بتو یادآور شوم... خیلی بخش،
 همه همسایه‌ها و دوستان ما از آمد و رفت تو با کاتیا بدگوئی می‌کنند.
 از اینجهت که او خیلی با هوش و تربیت شده است من حرفی ندارم و
 می‌دانم که تو دوست داری نزد او باشی، ولی برای شخصی بمن تو
 و دارای چنین موقعیتی خیلی عجیب است که بخواه اظهار علاقه کنی،
 بعلاوه موقعیت او طوری است که...

ناگهان تمام خونم متوجه صورتم شد و چشمانم از حدقه بیرون
 آمد، به شدت بلند شدم و صورتم را بین دستهایم گرفتم و پاهایم را به
 زمین کوبیدم و با صدائی وحشیانه فریاد زدم:

- برو مرا راحت بگذار، ولم کن!

بدون شک صدای من طوری موحش و قیافه‌ام بقدری ترس‌آور بود
 که زنم رنگ و روی خود را باخت و با صدائی که از اوهم طبیعی نبود
 فریاد زد. البته این فریادهای ما بگوش لیزا، گنه‌گر، و به‌گور رسیده
 بود من متوالیا "فریاد می‌زدم:

- برو برو، مرا ول کن.

دستهایم بطوری تکان می‌خوردند که گوئی از من نیستند و من
 نمی‌دانستم بچه تکیه کرده‌ام چند لحظه به این حالت ماندم سپس قدری
 گریه کرده مدت دو ساعت بحال افتادم.

اکنون از کاتیا صحبت کنیم، او هر روز اوائل غروب نزد من
 می‌آید و واضح است که آمدن او از نظر همسایگان ما پوشیده نیست، و
 چند لحظه با هم گردش می‌کنیم، تازگی اسبی خریده و زندگی عریض
 و طولی برای خود درست کرده، در یک هتل بزرگ آپارتمانی اجاره
 نموده و دو تا کلفت دارد، از او می‌پرسم:

- کاتیا وقتیکه پولهای پدرت تمام شد چگونه زندگی خواهی

کرد؟

- خیلی خوب.

- جان من این پولها خیلی با پولهای دیگر فرق دارند این پولی است که بوسیله یک مرد درستکار از معر حلالی بدست آمده.
- می دانم شما بارها به من گفته اید.

در ابتدا با هم بعقلمستانی که از پنجره اطاق من دیده می شود می رویم. طبیعت در نظر من همیشه زیبا و دلانگیز است، لیکن شیطان در گوش من وسوسه می کند که این درختان کاج، بید و گنجشکها کلیه این زیباییها پس از مرگ تو چه ارزشی دارند؟ کاتیا اسب سواری را خیلی دوست دارد. بسر بردن در کنار او برای من لذت بخش است. او با وضع گهرائی شوخی می کند.

- نیکلا استپانوویچ شما یک شخص فوق العاده ای هستید، یک شخصیت کمیاب و برجسته که هیچ آکتر زبردستی نمی تواند رل شما را بازی کند، رل من و میشل فتودوروویچ را ممکن است هنرپیشگان متوسط بازی کنند ولی من هنرپیشهای سراغ ندارم که از عهده ایفای رل شما برآید. نسبت به شما بی اندازه حسادت می ورزم.

مدتی بفکر فرو می رود و سپس از من می پرسد:

- نیکلا استپانوویچ من موجودی ضحرف هستم، اینطور نیست؟
جواب می دهم: بله.

- چه بایستی بکنم؟

چه جوابی بایستی بدهم؟ خیلی آسان است فقط بایستی بگویم "کار کن" یا به "فقرا کمک کن" یا "خودت را بشناس" چون که جواب آسان است از عهده آن بر نمی آیم. برای اینکه بالاخره جوابی داده باشم می گویم:

- جان من تو اوقات بیکاری زیاد داری. لازم است خودت را مشغول کنی. اصلاً نمی دانم تو چرا یک هنرپیشه کمدی نمی شوی در

صورتیکه ذوق آنرا داری؟

— نمی‌توانم .

— تو مثل یک آدم مرده هستی من خوشم نمی‌آید! مقصراصلی خودت می‌باشی، بخاطر داشته باش تو هیچ رعایت قوانین و رسوم را نمی‌کنی و در صدد اصلاح خودت هم نیستی . بر علیه بدی مبارزه نمی‌کنی و بالاخره خودت را خسته و قربانی می‌کنی اما نه قربانی مبارزه . قربانی ضعف . دقت کن تو جوانی بودی بی تجربه ولی اکنون فرق کرده‌ای بتو نصیحت می‌کنم که شروع به کار کن و هنری را که دوست می‌داری و مقدس می‌دانی تعقیب کن .

کاتیا حرف مرا قطع می‌کند .

— این صحبت را کنار بگذار نیکلا استپانوویچ بگذار بگذره با خوشرویی و موافقت باید دیگر صحبت کنیم ، از هنرپیشگان از کمدی‌ها و نویسندگان حرف نزن راجع به "هنر" صحبت نکن . شما مردی قابل تحسین و کمپاب هستید لیکن از هنر اطلاع کافی ندارید که آنرا مقدس خطاب می‌کنید . شما هرگز نمی‌توانید "هنر" را آنطور که شایسته است حس کنید شما در طول عمر خود مشغول کار بوده‌اید و وقت کافی برای پرورش این استعداد نداشته‌اید ، بعلاوه من دوست ندارم این نوع صحبت‌ها را در خصوص هنر بشنوم ، دیگران به اندازه کافی به هنر توهین نموده و آنرا پست کرده‌اند خواهش می‌کنم شما دیگر به آنها کمک نکنید .

— چه کسی هنر را پست کرده؟

— همه مردم ، همه این وحشی‌ها ، روزنامه‌ها یا این فلسفه تحقیرآمیز خود ، روشنفکران هم با آن رفتار خودمانیشان هنر را تنزل داده‌اند — من که چنین فلسفای درباره‌ی هنر ندیده‌ام .
— خیلی ساده است : اشخاصی که راجع به هنر صحبت می‌کنند فلسفه‌شان اینست که هنر دیگر دژام نخواهد داشت و پایدار نخواهد بود .

برای اینکه مباحثات ما باعث دلتنگی نشود موضوع صحبت را تغییر می‌دهم یا مدتی سکوت می‌کنم. وقتیکه جنگل را ترک کرده و به سمت ویلای کاتیا براه می‌افتیم از او سؤال می‌کنم.

— بالاخره بمن نگفتی که چرا میل نداری در تأثیر کار کنی. او صورتش سرخ می‌شود فریاد می‌زند:

— نیکلا استپانویچ شما بیرحمی را به آخرین درجه رسانیده‌اید، می‌خواهید مرا مجبور کنید که حقیقت را بشما بگویم؟ بسیار خوب جالا که میل دارید به‌شما خواهم گفت: من استعداد ندارم! فهمیدید استعداد و عشق واقعی و خیلی چیزهای دیگر را ندارم. اینست علت اینکه نمی‌خواهم در تأثیر کار کنم.

پس از این اقرار برای اینکه ارتعاش دستپاهش معلوم نشود عنان اسبش را محکمتر می‌کشد و صورتش را برمی‌گرداند و وقتیکه به ویلای او می‌رسیم از دور میشل فتودورویچ را که جلوی در گردش می‌کند و با بی‌صبری در انتظار ماست می‌بینم. کاتیا با خشم می‌گوید:

— باز هم این میشل فتودورویچ! جقدر این شخص مزاحم من است. چکنم او خیلی مرا اذیت می‌کند، هیچ نمی‌گوید نمی‌فهمم چرا نزد من می‌آید.

مدت مدیدی است که فتودورویچ بایستی به‌مخارج مسافرت کنند ولی همیشه مسافرت خود را به‌تعویق می‌اندازد، در این اواخر کمی تغییر پیدا کرده، خیلی لاغر شده، شراب که سابق در او اثر نداشت اکنون در او نفوذ پیدا می‌کند و ابروان سیاهش رفته رفته خاکستری می‌شوند. وقتیکه اسبهای ما می‌ایستند کوشی برای پنهان کردن خوشحالی و ذوق خودش نمی‌کند برای کمک به‌ما جلو می‌آید و از ما سئوالات زیادی می‌کند، می‌خندد و دستپاهش را بهم می‌مالد، خیلی خوشحال است و در عین حال از خوشحالی خود خجالت می‌کشد و از این عادت که هر شب بایستی نزد کاتیا بیاید خجل است. برای اینکه برای آمدن خودش

علتی بنزاشد مزخرفاتی بهم می‌بافد مثلا" می‌گوید: "در این حوالی کاری داشتم فکر کردم که اگر لحظه..."

هر سه وارد ویلا شده و جای می‌نوشیم، پس از آن آندو مشغول درق‌بازی می‌شوند، روی میز شهربازی، میوه و شراب مهروف کریمه چیده شده، موضوع صحبت‌های ما چیز تازه‌ای نیست، زمستان آینده، دانشگاه، تأثر، شاگردان همینها که همیشه در خصوص آنها صحبت می‌کردیم فقط فرقی که کرده اینست در آن موقع این دو نفر آن صحبت‌های مسموم-کننده را می‌کردند و اکنون سمنفر شده‌اند خنده‌های ما مانند تصنیف-های مبتذل مستخدمه را که در بیرون ایستاده و گوش می‌کند متنفر می-سازد: "هه هه هه هه"

۵

شبهای وحشتناکی هستند صدای باد و طوفان و رعد، صاعقه و باران به شدت هر چه تعامتر فضا را بر می‌کند مردم اینگونه شبها را "شب گنجشکی" می‌نامند. منم یک "شب گنجشکی" در زندگی خود داشتم.

یکشب بعد از نیمه شب بلند شده و روی رختخواب تکیه داده بودم (نمی‌دانم چرا همیشه به‌منظرم می‌رسد که مرگ من ناگهانی است. چرا اینطور فکر می‌کنم؟ در بدن من هیچ اثری که دال بر مرگ‌ناگهانی باشد نیست، ولی در روحم وحشت عمیقی وجود دارد ناگهان در جلوم خرمن آتشی می‌بینم که می‌خواهم در آن بسوزم). آتشب هم دچار همین کابوس شدم با عجله چراغ را روشن کرده چند بجرعه آب نوشیدم و جلو پنجره ایستادم موقع بسیار خوبی بود نسیم بوی علف‌های هرزه را در هوا منتشر می‌کرد، نرده‌ها، درختان کوچک، جاده و خطوط جنگل را می‌توانستم تشخیص بدهم، در آسمان شفاف و بدون ابر ماه نورپاشی می‌کرد سکوت محضی همه جا را فرا گرفته و حتی صدای جنبش برگها

شنیده نمی‌شد، چنین بمنظرم می‌رسید که همه موجودات مرا نگاه می‌کنند و گوش می‌دهند تا بفهمند کی من می‌میرم... آه چه وحشتناک! پنجره را از نو بستم و مضطربانه به سمت رختخواب برگشتم. می‌خواستم نضم را بگیرم ولی هر چه می‌جستم پیدا نمی‌کردم، چانه و مجسم را می‌مالیدم بدنم سرد و از عرق عیس شده بود، نضم رفته رفته تندتر می‌شد و بدنم می‌لرزید، تمام اعضا درونم تکان می‌خوردند.

فکر می‌کردم: چکنم؟ خانواده‌ام را صدا کنم؟ نه دردی ندارم، چیزی که اثری در زن و فرزندم بکند در من نیست.

سرم را در متکا پنهان کردم، چشمانم را بستم و بهمان حالت ماندم. پشتم بخ کرده بود و حس می‌کردم که سردی آن بداخل بدنم رخنه می‌کند و مرگ من نزدیک می‌شود... این‌دیگر آخرین دفعه‌است.

صدائی در سکوت شب بلند شد... کی وی... کی وی... نمی‌توانستم تشخیص بدهم این صدا از خارج است یا از درون من.

کیوی... کیوی... چقدر وحشتناک بود. می‌خواستم آب بنوشم ولی می‌ترسیدم چشمانم را باز کنم و سرم را از روی متکا بردارم، نمی‌توانستم بفهمم علت این ترس چیست، آیا ترس از مرگ یا درد جدید و مجهولی است که مرا غافلگیر کرده؟

در اطاق بالای اطاق من صدای گریه و ناله بلند بود... گوش می‌کردم لحظهای بعد صدای پائی که از پله‌ها پائین می‌آمد شنیدم شخصی

جلو درب اطاق من ایستاد و من فریاد زدم: کیست؟

در باز شد، چشمانم را باشجاعت باز کردم. زنم با چشمانی پر از اشک و صورتی رنگ‌بازیده وارد شد و گفت:

— تو هنوز خوابیدی؟

— چه می‌خواهی؟

— ترا بخدا بلند شو ببین لیزا چطور شده، من نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده.

— بسیار خوب همین الان .

برای اینکه از تنهایی راحت شوم بلند شده از عقب سر او بیرون رفتم ، به صحبت‌های او گوش می‌کردم ولی چیزی دستگیرم نمی‌شد . شمع‌هایی که در دست داشتیم اندکی پله‌کان را روشن می‌کردند از پله‌های تاریک بالا می‌رفتم دامن بلند و کشاد رب‌دوشامبر در دست و بایم می‌پیچید صدائی در پشت‌سرم می‌شنیدم خیال می‌کردم کسی می‌خواهد مرا از عقب بگیرد با خود می‌گفتم : " من هم اکنون در همین پله‌ها خواهم مرد . همین الان ! " ولی از پله‌کان و کریدور تاریکی که پنجره به سبک ایتالیائی داشت گذشته وارد اطاق لیزا شدم ، او با بهراهن خواب روی تخت خوابش نشسته و پاهای برهنه‌اش روی زمین افتاده بودند ، با چشمان نیم بسته شصها را نگاه کرد :

— آه خدایا ، خدایا .. دیگر قدرت ندارم .

باو گفتم :

— لیزا ، لیزای عزیزم . چطور شدی ؟

به محض دیدن من بلند شده و بگردنم آویخت و شروع کرده گریه کردن :

— پدر ، پدر عزیزم .. پدر مهربانم ... نمی‌دانم چطور هستم حس می‌کنم که حالم بد است رنج می‌برم .

دست‌هایش را دور گردن من انداخته و صورتم را غرق بوسه نمود و حرف‌های قشنگی که در موقع کودکیش می‌شنیدم می‌زد .

— ساکت شو عزیزم ، منم همین حالت را دارم ، خدا ترا حفظ کند !

سعی می‌کردم او را آرام کنم ، زخم به او آب داد ، هر دو با حالتی آشفته جلو تخت خواب او نشستیم . در این موقع شانه زخم رانگان دادم و بهادم آمد که سابق دوتائی بچه‌ها را استحمام می‌کردیم . زخم اصرار می‌کرد :

— کمکش کن، همین چطور است.

— من چه می‌توانم بکنم؟ کاری از من ساخته نیست.

چیزی روح او را شکنجه می‌نمود ولی من نفهمیدم چیست و جز اینکه او را تسلیم دهم کاری نمی‌توانستم بکنم.

— چیزی نیست... چیزی نیست... تمام می‌شود... بخواب، بخواب... مثل اینکه سگها هم صدا "پارس می‌کردند، صدائی ضعیف و بی‌اراده از خود بیرون می‌آوردند و رفته رفته صدایشان بلندتر می‌شد. سابقاً" به‌این فریادهای خشناک سگها و زوزه شغالها اهمیت نمی‌دادم ولی آنشب سعی می‌کردم که هیاهوی آنها را برای خودم تفسیر کنم به‌خودم می‌گفتم: "همعاش مزخرف است... حالتی است که از یکی به دیگری تأثیر می‌کند، عصبانیت من به‌ضتها درجه رسیده، به‌زن و فرزندم حتی به‌سگها هم تأثیر کرده."

کمی بعد باطاق خودم برگشتم تا برای لیزا نسخه بنویسم دیگر در خصوص مرگ نمی‌اندیشیدم بلکه متأسف بودم از اینجهت که ممکن است مرگم ناگهانی نباشد. مدتی وسط اطاق بی‌حرکت و متفکر ایستادم که چه تصمیمی در خصوص لیزا بگیرم ولی آه و ناله او قطع شد و منم متصرف گردیدم و همچنان ایستادم...

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود، سکوتی که هیچ‌نویسنده‌ای از عهده تشریح آن برنخواهد آمد، وقت به‌کندی می‌گذشت، شعاع بریده رنگ ماه روی شیشه‌های پنجره منجمد شده بود هنوز اثری از طلوع پیدا نبود. صدای شکستن شاخه از باغچه بلند شد و مثل اینکه شخصی وارد باغچه گردید و آهسته به‌مشت پنجره زد و با صدائی خفه مرا صدا کرد:

— نیکلا استپانووویچ... نیکلا استپانووویچ!

پنجره را باز کردم، خیال می‌کردم خواب می‌بینم: پائین پنجره زنی با روپوش سیاه ایستاده بود و با چشمان درشتش که در پرتو ماهتاب

برق می‌زدند مرا نگاه می‌کرد قیافه پریدمرنگ، اندوهگین و زیبایش مانند
مرمر می‌درخشید و چانه‌اش می‌لرزید؟

— من هستم، کاتیا!

در پرتو نور ماه چشمان او درشت‌تر و هیگلشن بزرگتر و قیافه‌اش
محزون‌تر می‌نمود بدین جهت بزودی او را نشناختم.

— چه می‌خواهی؟

— معذرت می‌خواهم، نمی‌دانم چرا یکمرتبه دچار اضطراب شدیدی
شدم. برای اینکه خودم را راحت کنم اینجا آمدم و پنجره^۲ شما را روشن
دادم و تصمیم گرفتم کمی گردش کنم. ببخشید اگر بدانید چقدر بمن
سخت می‌گذرد. شما این وقت شب چه می‌کنید؟

— هیچ گرفتار بی‌خوابی هستم.

— منم دچار یک نوع ناراحتی و افکار پوچی شده بودم...
ابروهایش را بالا برد، اشک در چشمانش می‌درخشید، قیافه‌اش
بر اثر نوری نامرئی روشن و از هم باز شده و در آن آثار اعتمادی که
مدتها فراموش شده بود مشاهده می‌شد. دستهایش را بجانب من دراز
کرده و با صدایی که از آن التماس خوانده می‌شد گفت:

— نیکلا استپانویچ، استدعا دارم، اگر دوستی و احترام مرا
نسبت به خودتان حقیر نمی‌شمارید خواهش مرا بپذیرید.

— مقصودت چیست؟ چه می‌خواهی؟

— این پول را بگیری.

— این دیگر چه نیرنگی است؟ برای چه پول را بمن می‌دهی؟
— شما برای حالجه بالاخره بجائی خواهید رفت... شما بالاخره
بایستی خودتان را حالجه کنید و حتماً پول لازم خواهید داشت، خواهش
می‌کنم قبول کنید. قبول می‌کنید؟ آه بله با بهت صورت مرا نگرید
و باز هم تکرار کرد:

— قبول می‌کنید؟

— نه دوست من قبول نمی‌کنم .
 او مرا غم نمود و سرم را بوسید خیال می‌کردم که بدون شک
 امتناع کردن من موضوع پول را به کلی از بین برده است باو گفتم :
 — برو بخواب ، فردا یکدیگر را خواهیم دید .
 — پس معلوم می‌شود که شما مرا دوست خود نمی‌دانستهاید ؟
 صدای او بی‌اندازه محزون بود جواب دادم :
 — نه هرگز ، ولی پول تو فعلاً برای من ارزشی ندارد .
 صدایش را آهسته‌تر نمود و گفت :
 — ببخشید ، مقصود شما را فهمیدم . نمی‌خواهید به شخصی مانند
 من مقروض باشید ، بسیار خوب خدا حافظ . . .
 و چنان سرعت دور شد که من نتوانستم با او بگویم به امید دیدار .

۶

من در خارکف هستم . کوشش و مبارزه بر علیه اخلاق مذموم
 فعلیم بی‌نتیجه است ، اکنون تصمیم دارم لااقل در این روزهای آخر
 عمرم بی‌گناه و معصوم باشم ، امور را بطور سطحی قضاوت نکنم ولی اگر
 می‌بینند که در خصوص خانواده خود بی‌انصاف هستم از اینجهت است
 که کاملاً آنها را می‌شناسم ، با وجود این سعی می‌کنم که تعالیات آنها
 را برآورده کنم ، می‌گویند بخارکف برو می‌روم . گذشته از این در این
 اواخر من خیلی لایابالی شده‌ام بهر جای دنیا که بگویند برو می‌روم ! خارکف
 پاریس ، بردیچف . . .

نزدیک ظهر وارد خارکف شده‌ام ، در هتلی که مقابل کلیسای
 بزرگ شهر واقع شده اقامت نموده‌ام . تکانهای واگون و کوران هوا مرا
 رنجور نموده و اکنون روی تخت خواب نشسته و سرم را بین دستهایم
 گرفته‌ام اعصاب مرتعش هستند . امروز با پرفسورها و همکارانم قرار ملاقات
 گذاشتم ولی نه رغبت و نه نیروی آنها در خود نمی‌بینم .

بهر مرد خوشرویی که گارسون هتل است وارد می‌شود و از من می‌پرسد آیا رختخوابم راحت است، او را نگهداشته و سئوالاتی در خصوص گتسر که علت مسافرت من بوده از او می‌نمایم. این شخص که در همین شهر متولد شده و خارکف را مانند پنج انگشتش می‌شناسد هیچ خانهای را که نام ساکنین آن گتسر باشد نمی‌شناسد. در خصوص دارائی و وضعیت او سؤال می‌کنم از همین نوع جوابها می‌شنوم ساعت راهرو زنگ یک، دو و سه را می‌نوازد. این روزهای اخیر زندگیم به مراتب طولیتر از طول زندگیم شده‌اند. من که همیشه از کند سپری شدن وقت معذب بودم اکنون کوچکترین کسالتی در خود احساس نمی‌کنم بخاطر دارم سابقاگر در ترن یا موقع امتحان بکریع ساعت معطل می‌شدم باندازه یکمال برایم نمودار می‌شد ولی حالا می‌توانم یکشب تا صبح روی رختخواب نشسته با بی‌اعتنائی بخودم تلقین کنم: فردا شب، پس فردا شب و شب بعدی بهمین کندی خواهند گذشت...

ساعت. زنگ ساعت پنج، شش و هفت را می‌نوازد...

رفته رفته شهر در تاریکی فرو می‌رود.

در گونه‌هایم تیر می‌کشد، و این اولین علامت شروع ارتعاش است. برای اینکه خودم را منصرف کنم گذشته را بخاطر می‌آورم و از خودم می‌پرسم: "چطور می‌شود شخص معروفی مثل من، عضو شورای عالی در اطاق کوچک این مهمانخانه، روی این تخت‌خواب کثیف بخوابد؟ به چه دلیل بایستی در اطاقی که با این وضع آرایش شده و این دستوشی و پارچه‌های نامناسب در آن گذاشته شده بر بوم و زنگ این ساعت لعنتی را گوش کنم؟ آیا اینست پاداش افتخارات و مقام بزرگی که بدست آورده‌ام؟" و همه این سؤالها با یک قهقهه شدید پاسخ می‌دهم. به آن افکار و آرزوهای مسخره و بوجی که در جوانی داشتم، به مرص جاه طلبی و شهرت - دوستی و تصویری که درباره اشخاص مشهور می‌کردم می‌خندم. من شخص بزرگی هستم همه جا نامم با احترام برده می‌شود، عکس در بزرگترین

و مشهورترین جراید و مجلات دنیا چاپ شده و خودم سرگذشت زندگیم را در یک مجله آلمانی خوانده‌ام ولی آخر نتیجه همه اینها چیست؟ حالا با بیچارگی اینجا روی رختخواب بیگانه نشستم، در این شهر تنها و غریب و دائماً کف دست و گونهای دردناکم را مالش می‌دهم دردسرهای خانوادگی، کثرت قرض، وضع خسته‌کننده پاسپورت، غذای ناسالم و گران بوفه‌های ایستگاهها، همه اینها دلیل بی‌اعتنایی به من است... باین نوع چیزها و موارد دیگری فکر می‌کنم که متعلق به من نیستند فقط یک اشرافی که حتی در کوچه خودش هم کسی او را نمی‌شناسد می‌تواند از همه گونه وسائل راحتی برخوردار باشد. پس به چه جهت وضعیت مرا ممتاز و استثنائی می‌دانند؟ بمن اجازه می‌دهند که هزار مرتبه عکس چاپ شود، یک قهرمان ملی و باعث افتخار میهن باشم، در تمام جراید مریض بودن من اعلان شود و از اطراف دنیا، دوستان، همکاران، شاگردان و مردم نامه‌های تسلیت‌آمیز بمن بنویسند؟ ولی همه اینها نمی‌توانند از این وضعیت رقت‌آور که من به‌متنباشی در روی این بستر بیگانه می‌میرم جلوگیری کند. هیچکس جز شخص من مقصر نیست، من این نام مشهور و پر افتخار را دوست ندارم زیرا مرا به اشتباه انداخته.

نزدیک ساعت ده می‌خواهم و با وجود رعشه اعصاب چنان به خواب ممیقی فرو می‌روم که اگر کسی بیدارم نکند مدتی در خواب خواهم بود. کمی از ساعت یک می‌گذرد که درب اتاقم زده می‌شود.

— کیست؟

— یک تلگراف.

در حالیکه تلگراف را از دست گارسون می‌گیرم می‌گویم:

— ممکن بود فردا تلگراف می‌آوردید، من دیگر به خواب نمی‌

روم

— عذرت می‌خواهم، چون چراغ اطاق شما روشن بود، خیال

کردم نخواهیدماید.

تلگراف را باز کرده و امضا آنرا می‌خوانم، زن من مخابره نموده دیگر چه می‌خواهد؟ "دیروز گنهگر ما لیزا ازدواج کردند برگرد." تلگراف را می‌خوانم ولی مصیبتی چندان طول نمی‌کشد. خشم من نه از جهت رفتار لیزا و گنهگر است بلکه از بی‌فیدی و خونسردی خودم می‌باشد. می‌گویند که فیلسوفها و دانشمندان واقعی بی‌فیده‌هستند ولی صحیح نیست، بی‌فیدی فلج شدن روح است.

دو مرتبه می‌خواهم و برای خواب رفتن کوشش می‌کنم در تصورات دیگری فرو روم، ولی به چه فکر کنم؟ بهر چه بوده فکر کرده‌ام دیگر چیزی که روحم را تهییج کند وجود ندارد. صبح می‌شود و من همچنان زانوهام را در بغل گرفته و روی رختخواب نشسته‌ام و برای گذرانیدن وقت سعی می‌نمایم که بخودم ببیندیشم "خودت را بشناس؟" این دیگر نصیحتی عجیب و بی‌بوده است، افسوس که گذشتگان سعی نکرده‌اند این نصیحت را جامعه عمل ببوشانند.

در گذشته هنگامیکه میل شناختن دیگران با خودم در من ایجاد می‌شد، هرگز به فکر عملیات و کارهایم که قراردادی هستند نمی‌افتم، بلکه دنبال آرزوهای خود می‌رفتم آرزوهای خود را بگو تا بگویم کسی هستی."

اکنون از خودم سوال می‌کنم که بدانم چه می‌خواهم؛ من می‌خواهم که زنهای ما، بچه‌های ما، شاگردان ما، ما را دوست بدارند نه نام، افتخارات، شهرت و اتیکت ما را، آن شخص عادی که ما هستیم آنرا دوست بدارند. دیگر چه؟ دلم می‌خواهد کمک و وارث داشته باشم، دیگر؟ دلم می‌خواهد که صد سال دیگر زنده شوم و دنیا را ببینم نه فقط با یک نظر سطحی، می‌خواهم ناظر ترقیبات ملوم باشم، آه چقدر دوست دارم ده سال دیگر زنده بمانم... دیگر؟... همین! هر چه فکر می‌کنم و در جستجوی آرزوی دیگری برمی-

آیم دیگر چیزی نمی‌یابم این تفکرات اثرات نیکویی در من دارند، برای من واضح است که در آرزوهای من چیزی کسر است که خیلی مهم و پر ارزش می‌باشد. با همه عشق من بدانش و ملاقاتم به زندگی و زحماتی که کشیده‌ام، روی این بستر بیگانه نشتام و برای اینکه خودم را بشناسم در اعماق افکار و احساساتم، در آرزوهایی که برای آنها همه این زحمات را متحمل شده‌ام نقصی است که همه به آن ختم و ملحق می‌شوند. هر احساس و تفکری که در من پدیدار می‌شود، در کلیه قضاوتهایی که در باره دانش، تأثیر، ادبیات و شاگردانم و کلیه امور دیگری که از خاطره می‌گذرد می‌کنم باریک‌بین‌ترین اشخاص قادر نیست یک ایده را همان‌که جنبه الهی بشر است پیدا کند.

و اگر این نقص وجود داشته باشد هیچ چیز کامل نیست. یک چنین بدبختی هرگز احتیاج به ناخوشی سخت، ترس از مرگ و نفوذ بعضی از موارد و اشخاص را ندارد، هر چه در گذشته شاهداتی در جهان نموده و آنرا بررسی کرده‌ام، زندگی من دائماً متغیر و دچار پستی و بلندیهایی بوده، بنابراین تعجبی ندارد که در ماههای اخیر وجود من بر اثر افکار و احساسات وحشیانه و برده‌مانند پست شده و نسبت به همه چیز لاپهالی شده‌ام، وقتی این حس که مافوق کلیه نفوذهای خارجی است نباشد، بمنظر من کافیت که یک ذکام بگلی تعادل شخص را بهم بزند و گنجشک را جغد ببیند و هر صدایی که می‌شنود مانند صدای سگ به گوشش برسد. کلیه بدبینی یا خوشبینی او با تفکرات کوچک و بزرگش در این لحظه موجب مرض هستند.

من مفلوب شده‌ام، نمی‌دانم چه بکنم صحبت بکنم، فکر بکنم؟ کاری از دستم بر نمی‌آید بنشینم و ناظر حوادث باشم.

صبح گارسون هتل جای و روزنامه می‌آورد. خود بخود بدون فهم معنی آن اعلانها و سرمقاله صفحه اول را می‌خوانم. در ستون اخبار روز چشم به این خبر می‌افتد. "دیروز پروفسور مشهور آقای نیکلای استهانونیچ

اونتل با قطار سریع السیر وارد خارکف شده و در هتلی توقف کرده‌اند. واضح است نامهای بزرگ همیشه از صاحبان خود جدا زندگی می‌کنند اکنون نام من در همه جای خارکف پیچیده و شاید تا سه ماه دیگر با خطوط طلائی روی سنگ یادبود و مقبره من مانند خورشید بدرخشد ولی در آن زمان من در زیر خاکها مدفون هستم.

شخصی آهسته در می‌زند، کیست که هنوز با من کار دارد؟
— کیست، وارد شو!

در باز می‌شود و من بهت‌زده با سرعت رب دوشامبر خود را می‌پوشم. کاتیا در جلو من ایستاده است و با صدائی که از بالا آمدن پلمکان بنفس بنفس افتاده می‌گوید.

— روز بخیر، شما منتظر من نبودید؟ ... منم بهایتجا آمدم.
می‌نشیند و با لکنت زبان بدون اینکه مرا نگاه کند ادامه می‌دهد:

— چرا بمن سلام نمی‌کنید؟ منم امروز وارد این شهر شده‌ام ... شنیدم که شما در این هتل توقف نموده‌اید نزد شما آمدم.
شانم‌هایم را بالا انداخته و می‌گویم:

— از دیدن تو خیلی خوشوقتم ولی بیشتر تعجب می‌کنم مثل اینکه از آسمان افتاده‌ای، چرا باهینجا آمدی؟
— هیچ ... ناگهان تصمیم گرفتم و آمدم.

پس از کمی سکوت، ناگهان بلند شده بطرف من می‌آید و می‌گوید:

— نیکلا استپانوویچ ...

دستهایش را روی سینمایش می‌گذارد. و با صدائی بریده ادامه می‌دهد:

— نیکلا استپانوویچ ... من دیگر نمی‌توانم بزندگی ادامه‌دهم ...

دیگر قادر نیستم، شما را بخدا بگوئید چه بایستی بکنم ..

من مضطرب و ساکت ایستادم ، چیزی نمی‌توانم بگویم :

— می‌خواهی چه بگویم ؟

— استدعا دارم صحبت کنید ، قسم می‌خورم که منم دیگر قادر

به زندگی نیستم ، دیگر نیروی آنرا ندارم .

صدایش محزون و لرزان است ، روی صندلی افتاده و شروع به

گریه می‌کند ، سرش به عقب افتاده ، دستهایش را بهم می‌پیچد و پایش

را به زمین می‌کوبد کلاهش افتاده و موهایش آشفته شده‌اند . التماس می-

کند :

— بمن کمک کنید بمن کمک کنید

دستمالش را از کیفش بیرون می‌آورد و مقداری نامه از روی زانوش

می‌ریزد ، من آنها را جمع‌آوری می‌کنم و روی یکی از آنها خط می‌شکل

فئودورویچ را می‌شناسم ، اتفاقاً " کلمه " عشق " را روی آن خوانده و بالاخره

بهاو می‌گویم :

— کاتیا من چیزی نمی‌توانم بگویم .

ولی او بگریه ادامه می‌دهد و دستهایم را می‌گیرد که بهوسد

باز هم التماس می‌کند .

— بمن کمک کنید ، شما یگانه دوست من هستید ، شما دانشمند

هستید ، مدتی از عمر شما می‌گذرد ، بالاخره یک استاد بزرگ هستید .

بمن بگوئید چه کنم .

— با همه اینها کاتیا چیزی نمی‌دانم

من حیرت‌زده ، منقلب جلو او می‌ایستم و از گریه او متأثر می-

شوم و با خنده زورکی می‌گویم :

— کاتیا گریه نکن . . . میل داری با هم نهار بخوریم ؟

و با صدای ضعیفی اضافه می‌کنم :

— من چند صباحی پیش زنده نخواهم بود کاتیا!

او در حالیکه دست مرا گرفته گریه می‌کند و .

— فقط یک کلمه... یک کلمه.

— من نمی‌فهمم چه می‌گوئی... دیوانه شدی... دختر تحصیل کرده‌ای مثل تو نیابستی گریه کند.

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود، سپس کاتیا آرایش خود را مرتب کرده و کلاهش را بر سرش می‌گذارد و نامه‌ها را به ترتیب در کیفش جا می‌دهد تمام این کارها در سکوت و با عجله انجام می‌گیرد، صورت، سینه و گونه‌هایش از اشک خیس شده‌اند، رفتارش خشک و جدی هستند... او را نگاه می‌کنم... روح این بهچاره هرگز راحتی ندیده و در طول زندگی هم راحت نخواهد بود... به‌او می‌گویم:

— بیا کاتیا، برویم، نه‌ار بخوریم.

با آهنگی سرد جواب می‌دهد.

— نه، مرسی.

یکدقیقه در سکوت می‌گذرد به‌او می‌گویم:

— من از خارکف خوشم نمی‌آید، همه جای این شهر کثیف است.

— بله اینطور است... شهر بد منظره‌ایست... من مدت زیادی

اینجا نمی‌مانم همین امروز حرکت خواهم کرد.

— کجا می‌روی؟

— به‌گریه... یا قفقاز.

— آهان، خیلی طول می‌کشد؟

نمی‌داند.

کاتیا بلند می‌شود و با خنده سردی بدون اینکه مرا نگاه کند با من دست می‌دهد.

چقدر میل دارم از او بپرسم: "تو نمی‌مانی که در تشییع جنازه من حاضر باشی؟" ولی او مرا نگاه نمی‌کند و دستهای او مانند یک شخص بیگانه سرد است. با سکوت او را تا جلو درب مشایعت می‌کنم. اطاق مرا ترک نموده و در استداد راهرو دوز می‌شود، دیگر برنخواهد گشت.

بدون شک او می‌داند که من با چشم او را بدرقه می‌کنم سرپیچ راهرو
حتما "عقبش را نگاه خواهد کرد.

نه اصلا به‌رنگشت. برای آخرین مرتبه پالتوی سیاه او از جلوم
رد شد دیگر هرگز صدای پای او را نخواهم شنید... برای همیشه خدا حافظ
گوهر گرانبهای من!

پایان